

# رومنہما کی علامت سہ ماہیہ



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به نام خدا

- مامان امروز چه روزیه؟

- امروز بیست و یک شهریوره .چطور؟

آهی کشیدم و گفتم : گذشت ، یکسال .....اما سخت گذشت .....چطور دلش اومد و من رو تو مرداب غم غرق کنه  
و بره.....

مادر چشمهای مهربانش را به من دوخت.دستهای همیشه یخ زده ام را به دست گرفت و فشرد.

- هنوز فراموشش نکردی؟ چرا به چیزهای خوب فکر نمیکنی؟

- نمیتونم مامان .....وقتی نمیتونم چطور فراموشش بکنم!!؟

کمی عصبانی به نظر میرسید .لب هایش را جمع کرد و گفت:

- اون اگه عقل داشت که تو رو رها نمیکرد. خواست خداست که نشد این وصلت سر بگیره. پس فراموشش کن.

عصبانی شدم نه از دست مادر بلکه از دست خودم راست میگفت و من در ابهام بودم و نمیخواستم حقیقت را درک کنم. با این حال صدایم را بالا بردم و گفتم :

- فراموشش کنم چطور من ساده را عاشق کرد. فراموشش کنم چقد دوسش دارم. فراموشش کنم روز نامزدی نیامد و آبرویم رو برد.

مادر پوزخندی زد و گفت : دخترم برات متاسفم چون تو الانم دوسش داری.

سری تکان داد و ترکم کرد. دلم میخواست فریاد بزنم و از ته دل گریه کنم اما از روزی که فرهاد به جشن نامزدی نیامد اشک چشمهایم خشک شده بود. قطره ای اشک از قلبم و از احساسم و به وسیله چشمم بیرون نمی ریخت، تا قلب خورد شده ام آرام بگیرد. حتم داشتم اگر گریه میکردم بهتر میشدم. به زمانی فکر میکنم که فرهاد چون شیادی درماسک زیبا و دلربایی وارد زندگی ام شد و تا خواستم به حضورش در خانه عادت کنم عاشقش شده بودم. بدون او صبحانه نمیخوردم ، نهار و شما را بدون او فراموش میکردم. فرهاد به عنوان معلم خصوصی وارد زندگی ام شد اما به جای علم ، عشق را به من هدیه کرد و دیوانه ام کرد. تا خواستم بهتر بشناسمش ازم خواستگاری کرد و نهایتا روز نامزدیمان با تمام وقحات و بی شرمی عروسش را ، من عاشق را که طالب عشقش و محتاج نگاهش بودم را خورد کرد و نیامد. به نامزدیمان نیامد و من شدم مضحکه مهمانان و سوژه ای برای خندیدنشان. بعضی ها میگفتند دختر معین بزرگ ، کارخانه دار موفق ببین به چه روزی افتاده ، بعضی ها میگفتند دخترش خیلی به پول به پدرش مینازید حقشان بود که پوزشان به خاک بخورد. قلبم و روحم میشکند وقتی به آن زمان فکر میکنم. از آن روز به بعد خجالت میکشیدم و احساس شرم ساری میکردم و از رفتن به مهمانی و بیرون دوری میکردم. آنقدر افسرده و خسته از زندگی بودم که دلم می خواست بمیرم حتی امتحانش کردم اما ترس از خدا و گناه کبیره مانع شد. پدر و مادر مرا به بهترین روان پزشکان و مشاور ها معرفی میکردند اما کجا بود گوش شنوا. دلم نمیخواست از خانه خارج شوم حتی برای درمان حال پریشانم. حتی اصرار مادر برای دیدن بهترین و تنهاترین دوستم ژاله بی ثمر بود. آنها هم دیگر خسته شده بودند یا شاید عادت کرده بودند. پدر پیرتر و مادر شکسته تر شده بود.

آن روز، روز بیست و یک شهریور بود روز آشنایی من و فرهاد که ای کاش نبود. خسته شده بودم از فکر کردن به فرهاد ، از تنهایی ، روزهای اول فکر میکردم که برمیگردد آن روزها آنقدر دلتنگش بودم که اگر واقعا برمیگشت بدون یادآوری اتفاق جشن نامزدی قبولش میکردم، اما نیامد یکسال گذشت که نیامدنش عادی شد.

جلوی آینه ایستادم چقدر لاغرو رنجور به نظر میرسیدم. خسته شده بودم از زندگی فلاکت باری که برای خودم ساخته بودم. خسته شده بودم از سنگی که به پایم بسته بودم و خود را به دریا رها کرده بودم از مجادله نکردن برای زنده بودن و زندگی کردن خسته شده بودم. به خودم در آینه نگاه کردم باید سروسامانی به زندگی ام میدادم. دستم را روی صورتم کشیدم و گفتم: تا کی میخوای ماتم بگیری. همه چیز تموم شده محکم باش و زندگی کن و اجازه بده زندگی برات یه شانس دیگه ای بده.

به چیزی که گفتم پوزخند زدم. یه شانس دیگه. اما من تصمیمم را برای عوض شدن گرفته بودم. لباس هایم را عوض کردم و به طبقه پایین رفتم. مادر با دیدن من متعجب به پدر نگاه کرد. گفتم: میخوام برم بیرون.

هر دو شوکه شده بودند. پدر با خوشحالی سوئیچ ماشین را طرفم گرفت و گفت: میخوای با ماشین بری؟

به سمت در ورودی رفتم و گفتم: میخوام پیاده روی کنم.

از خانه بیرون رفتم. به کوچه ای که مدتها با فرهاد زیر برف و باران و سرما قدم زده بودیم و برای هم شعر خوانده بودیم نگاهی کردم. انگار همین دیروز بود که برای نرفتن به خانه مرا جلوی در معطل کرده بود. آهی پر سوز از قلبم بلند شد. میخواستم فراموشش کنم هم خودش را هم بی وفایی اش را. اما بی انصاف آنقدر لحظه هایم را پر کرده بود که فراموش نمیشد. به راه افتادم هوای بیرون بعد از یکسال همان بود. آفتاب مثل همیشه میتابید و کوچه و محلمان همان بود، در این بین تنها چیزی که عوض شده بود من بودم. من بودم که بدون فرهاد بودم و خود را بدون او پوچ حس میکردم. وقتی از افکارم بیرون آمدم که در کافی شاپ همیشگی مان بودم. خودش رفته بود اما خاطراتش نمیرفت و من را هم چون شمع میسوزاند. قهوه ام را سفارش دادم و نشستم. گارسون قهوه را روی میز گذاشت و با تعجب مرا نگاه کرد. حتم دارم مرا شناخته بود و نبود همراه همیشگی ام و حضور من تنها؛ بعد از یکسال باعث تعجبش شده بود. گفت و گوی زوج جوانی که درمیز بغلی بودند توجه ام را جلب کرد. در مورد جشن عروسی شان با ذوق بحث میکردند. تازه میفهمیدم دلیل یک سال حبس خودم چه بود. دلم نمیخواست هیچ زوجی را ببینم با دیدن هر کدامشان قلبم فشرده میشد. اما باید کنار می آمدم با تمام احساسات ضد و نقیضم. به آینه ای که دور تا دور کافی شاپ را زینت میداد نگاه کردم. دیگر نه شادابی ام و نه چهره ام میشل سابق بود نه روحیه ی شوخ طبعی ام. قهوه ام سرد شده بود اما توجهی نکردم و تلخی اش را به کامم شیرین جلوه دادم و نوشیدم. پول قهوه را طبق عادت او روی میز گذاشتم و آنجا را ترک کردم. به مردم در حال حرکت نگاه کردم هیچ کس دلش نمیخواست حتی به شخصی که از کنارشان عبور میکرد نیم نگاهی نکنند. فکر کردم آیا این اتفاقی که سر من آمد برای کس دیگری هم افتاده است. اما با نگاه کردن به چهره عابرابانی که ماسک بی تفاوتی به صورت زده بودند امکان پذیر نبود. قدم میزدم و فکر میکردم که خود را در پارک پیدا کردم که زمانی در چشم من باغ آرزوهایم جلو میداد. همان باغی که

آدمش فرهاد بود و حوایش من. چه خیال خامی داشتم که فکر میکردم فرهاد من هم همچون آدم، بودن با حوایش را به ماندن در بهشت ترجیح میدهد. احساس تنفر کردم از منی که بعد از یکسال حبس طوری به بیرون برگشته بودم که انگار نه فرهاد رفته بود نه عشقش. جاهایی رفتم که با او میرفتیم. رفته بودم خاطره تازه کنم یا به بادفراموشی بسپارمش، بماند. اما واقعا چرا وقتی شخصی پای به حریم خصوصی ات و قلبت میگذارد هیچ وقت بیرون نمیروود حتی اگر هم رفت رد پایش نشانگر بودنش هست. از فکر کردن ناخودآگاه به او و رد پایش در تمامی لحظات خلوتم آزارم میداد. هوا کم کم تاریک میشد که به خانه برگشتم. مادر چنان شاد و خرم به استقبال آمد که باورنکردنی بود. با دیروزش مقایسه میکنم گوشه ای کز کرده بود و به عکسهای خانوادگی مان را نگاه میکرد و شادیم با یادآوری دوری سهیل، بردار بزرگم که برای ادامه تحصیل به لندن رفته بود، گاهی هم گوشه نمناک چشمش را با انگشتش پاک میکرد. میخواستم به رویش لبخند بزنم اما انگار عضلات صورتم برای یک لبخند کوچک هم قادر نبودند و فلج شده بودند. مرا به آغوش کشید و صورتم را بوسه باران کرد.

- میشل قربونت برم. خوش گذشت؟ بیرون چطور بود؟

چه میخواست بشنود؟ به او بگویم خیلی خوش گذشت، تجدید خاطره احمقانه ای کردم. پوزخندی زد که از چشمان مادر دور نماند که گفت: اصلا ولش کن حتما هوا سرد بود برو لباسهاتو عوض کنم تا منم برات چایی بریزم. چه سردی مادر من وسط شهریور و گرما. اما او مرا خوب میشناخت بدنم هیچ وقت گرم نمیشد پاییز نیامده شومینه اتاقم را با کمک نفیسه، کمک دست مادرم روشن کرده بودم. گفتم: نه مامان بیرون قهوه خوردم.

دست بردار نبود. گفت: خب بیا کیک شکلاتی بخور نفیسه درست کرده. میدونم دوست داری.

آه لعنتی، کیک شکلاتی هم با آن همه شیرینی اش مرا یاد تلخ ترین مزه هایش انداخت. کیک شکلاتی را دوست داشتم برای اینکه فرهاد هر روز برایم میخرید و میخوردیم.

تلخ گفتم: میل ندارم.

شتابان به اتاقم رسیدم و در را قفل کردم. بغض گلویم را میفشرد اما قادر به اشک ریختن نبودم. اشک درونم کجا بود؟ اشک منی که با هر شعر و جمله ی عاشقانه اش جاری میشد. پشت در سرخوردم و نشستم. چرا باید فرهاد با من این چنین میکرد او که از مردانگی دم میزد در حقم نامردی کرد. اون که به تمام لحظه های با من بودن اهمیت می داد چرا حالا فقط خاطره شده بود. دلم برای سبزی چشمانش برای قد بلندش، لبخند محزونش؛ ته ریش صورتش، برای شوخی های انگلیسی مسخره اش تنگ شده بود. دیوانه بود و با رفتنش مرا دیوانه کرد.

میشل

صبح زود بیدار شدم . دومین قدمی که برای تغییر باید برمیداشتم ، سرگرم شدن بود. باید در شرکت پدر برای خود کاری دست و پا میکردم. مادر و نفیسه در آشپزخانه بودند. به هر دو سلامی کردم و نشستم. مادر که از دیروز قبراق بود گفت : قریونت برم بازم میخوای بری بیرون؟

دستش را که روی دست بود گرفتم و بوسیدم.گفتم : میخوام تو شرکت بابا کار کنم. میشه شما بهش بگین. من میخوام برم بیرون.

آنقدر تعجب کرد که چشمانش گرد شده بود گفت : باورم نمیشه . جدی میخوای کار کنی ؟

- بله . خسته شدم از خونه نشستن.

- خیلی خوشحالم دخترم. تو برو منم وقتی بابات بیدار شد باهاش حرف میزنم.

- مگه هنوز بیدار نشده؟

- نه بابا.دیروز تا دیروقت بیداربود و داشت کارهای شرکت رو سروسامان میداد.

- پس حتما باید برم شرکت تا از کاراش کم شه.

از خانه بیرون رفتم . چقدر دلم برای ژاله بهترین دوستم تنگ شده بود، اما از بس گوشه نشین بودم دلم نمیخواست او را ببینم. در این یکسال آنقدر به دیدنم آماده بود و من پشش زده بودم که شمارش از دستم خارج بود. کاش دوباره میدیدمش اما از برخورد بدی که با او داشتم ، خجالت میکشیدم و این مانع دیدار دوباره ام شده بود. با سرخوردگی به کافی شاپ رفتم و قهوه تلخم را سفارش دادم. طبق معمول همیشه دانشجویان قبل از رفتن به دانشگاه نزدیک کافی شاپ به اینجا می آمدند. شلوغ و پر صدا بود . یاد حرف ژاله افتادم که هر وقت چنین جمعیتی را میدید با خنده ای که هرگز از صورتش محو نمیشد میگفت "انگاری لوله ای اصلی آدم ترکیده ". نتوانستم سر و صدای جمعیت را تحمل کنم و قهوه ام را خورد نخورده آنجا را ترک کردم و به خانه برگشتم. پدر بیدار شده بود و با مادر مشغول صبحانه خوردن بودند. سلامی دادم و پاسخ شنیدم. پدر دستم را گرفت و کنار خود نشاند. بی مقدمه گفت : از تصمیمی که گرفتی خیلی راضی و خوشحالم.

به شوخی ادامه داد: حالا دختر رئیس شرکت چه پست و مقامی از من میخواد ؟ نکنه چشمت به میز ریاست منه؟

مادر ریز خندید. اما من به شوخی پدر با صورت فلج شده از احساسات گفتم : هر چی شما بگید.

خنده و گریه با این احساسات تضادی هستند اما من هر دو را یکجا از دست داده بودم به شوخی کسی نمیخندیدم و با حرف کسی گریه نمیکردم. هاله ای از غم دور تا دور صورتم را گرفته بود. با صدای پدر به خود آمدم که میگفت: حتی وقتی اخم هم میکنی از زیبایی هیچی کم نمیشه دختر بابا.

کدام زیبایی؟ بله زمانی چهره و اندام من در خانواده و دوست و آشنا زبان زد همه بود. چشم های تیره ای مشکلی ام، پلک های فر خورده و بلندم، لبهای گوشتی ام و موهای فر و مجعد م. همه زمانی از زیبایی ام تعریف و تمجید میکردند اما حالا به غیر از بدبخت و بیچاره چیزی نشنیده ام. نگاهی به پدرم کردم که از خوشحالی چند دقیقه قبلش علامتی نبود، دلم شکست اما نباید اجازه میدادم غم من آنها را از پای در آورد. درسته دیر به خود آمده بودم اما میخواستم تلاش کنم. گفتم: بابایی از کی شرکت بیام.

خندید، همان لبخند کافی بود دلم شاد شود. گفت: قربون بابایی گفتنت بشم فرفری بابا. از همین حالا بلند شو بریم

باهم وارد شرکت شدیم. چشمهای متعجب همه را روی خود احساس میکردم چرا که این اولین ورود من به شرکت پدر بود. همه به نوبت جلو می آمدند و با من دست میدادند و تبریک میگفتند. جای خوشحالی بود که کسی به آن روز شوم و حبس یک ساله ام اشاره ای نمیکرد. بعد از بازدید از تمام نقاط شرکت، پدر از من خواست تا کاری را که بیشتر دوست دارم انتخاب کنم. با کمی دقت گفتم: بابا خیلی علاقه دارم تا تو کارهایی که در رابطه با تنظیم قرارداد با شرکت های دیگه هست کار کنم.

پدر بی چون و چرا قبول کرد و بعد از نیم ساعت آماده سازی محل کارم. مرا وارد اتاق کوچیک کرد. اتاقی که پنجره ی قدی داشت و به محوطه شرکت باز میشد. میز و کامپیوتر و چاپ گر و چند صندلی جلوی میز برای مراجعه کننده و در دیوار مجاور قفسه بزرگ پر از پرونده، تمام محتویات اتاق بودند. پشت میزم نشستم. پدر بعد از چند دقیقه همراه مرد میانسالی برگشت. به احترام ایستادم و سلام کردم. پدر گفت: دخترم، ایشون آقای کاظمی هستند و تمام کارهای مربوط رو بهت توضیح میدهند. هر جا هم مشکلی پیش اومد از ایشون کمک بگیر.

بعد از معرفی پدر رفت و آقای کاظمی شروع به توضیح نحوه تنظیم قرارداد و تعیین زمان مشخص آنها و ماده های مربوط به هر قرار داد، کرد. بعد از رفتن آقای کاظمی که حسابی مغزم را به کار گرفته بود و تقریباً زمان را از یادم برده بود. به صندلی ام تکیه دادم و شالم را کمی شل کردم تا موهای فرم کمی هوا بخورند. قاب عکسی روی میزم خود نمایی میکرد. تصمیم گرفتم فردا عکسی از خانواده ام را با خود بیاورم و قاب کوچک را با نمایی از بزرگی خانواده ام پر کنم. چشم هایم را بسته بودم و در حال استراحت بودم که در اتاقم باز شد. وقتی چشمهایم را باز کردم.



میشل

مرد جوانی را دیدم که کت و شوار سورمه ای خوش دوختی به تن داشت. چهره ی جذابش پشت دستپاچه گی اش گویی پنهان شده به نظرم آمد که با لکنت گفت : ببخشید ..... شما اینجا چیکار میکنید؟..... آقای صالحی.....نیستند؟

مغرور ایستادم و گفتم : سلام و ببخشید که در زده وارد شدید.

لبخند دندان نمایی زد و گفت : سلام و ببخشید که اتاق رو اشتباهی گرفتید.

فکر کردم چقدر گستاخ هست. نزدیک تر که آمد آه از نهادم بلند شد. لعنتی چشمهایش آنقدر برایم آشنا بود که توان چشم برداشتن از آن سبز روشن را نداشتم. نباید در اولین روز کارم کسی می آمد که یادآور او باشد. خارج از پیش بینی ام بود. اما نخواستم به این مرد خوش تیپ اجازه دهم تا جلوی من گستاخ تر شود. گفتم : فکر نمیکنید کسی که صاحب شرکت باشه هر اتاقی رو میتونه بگیره؟ در ضمن اینجا اتاق منه و از این به بعد کارهای این اتاق و مراجعه کننده هاش به من مربوط میشه. پس بهتره بدون اتلاف وقت بفرمایید چیکار داشتید؟

دست برد لای موهای پرپشتش که ماهرانه روی سرش به حالت در آورده شده بود و نشست . گفت : باید حدس میزدم دختر معین بزرگ هستید.

در حالی که موهایم را که از شالم بیرون زده بود مرتب میکردم گفتم: جمله ی غلط.

متعجب نگاهم کرد و گفت : منظور تون چیه؟

- یعنی جمله تون غلطه . باید خودتون رو معرفی میکردید.

- آه بله . امیدی هستم. مهندس شرکت قرابی. قرار بود امروز آقای صالحی قرار داد شرکت ما رو تنظیم و به ما ابلاغ کنند.

- که اینطور. چند لحظه تشریف داشته باشید تا برگردم.

از اتاق بیرون رفتم و خود را به آقای کاظمی رساندم. همه چیز را توضیح دادم که گفت : قرار داد از قبل تنظیم و آماده شده و توی کامپیوترت و در فایل قرابی ذخیره شده. مطالعه اش کن و اگر تغییراتی مد نظرت بود اعمال کن. تشکر کردم و به اتاقم برگشتم. پشت پنجره ایستاده بود و به بیرون زل زده بود. لبخند قشنگی روی لب هایش بود. تا مرا دید برگشت و گفت : هیچ وقت از اینجا بیرون رو ندیده بودم.

میشل

پوزخندی زدم و گفتم : خوش بحالتون.

طعنه ام را فهمید اما لبخندش محو نشد.گفت : ممنون. قرار داد چی شد؟

- اگه کمی منتظر بمونید آماده میکنم.

فایل مورد نظر را پیدا کردم و تغییراتی را که میخواستم انجام داده و برگه های پرینت شده را به دستش دادم . شروع به خواندن کرد.گاهی هم سر بلند میکرد و مرا نگاه میکرد. گفت: به همین خاطر میگفتم که باید میفهمیدم شما یکی از معین ها هستید.

متعجب پرسیدم : چطور؟

عینکی که برای مطالعه زده بود را روی موهایش گذاشت و گفت : در این قرارداد قید شده اگر کسی تصمیم به انصراف از کار شد مبلغ پانصد میلیون رو به عنوان غرامت باید پرداخت کنه. به نظر شما این مبلغ زیاد نیست؟

صاف نشستم و با اعتماد به نفسی که نمیدانم سرچشمه اش کجا بود گفتم : به هیچ وجه. قرارداد های میلیاردی که انجام میشه باید هشدار داشته باشه تا در بین راه به هر بهانه ی کوچک و بزرگ کسی پروژه را ترک نکنه. بهتره از همین اول به پیشرفت پروژه فکر کرد .

هوم بلندی گفت و ادامه داد : و تا امروز تو کجا بودی خانم معین . قرارداد عالی ای نوشتی .

- این رو به تعریف به حساب میارم جناب امیدی. ....خب بهتره قرارداد رو امضاء کنیم.

بعد از رفتن دومین مرد چشم سبزی که در تمام مدت آشنایی با اطرافیانم دیده بودم. پدر با من تماس گرفت و خواست به اتاقش بروم. طوری در سالن با آن کفش های پاشنه بلندم قدم برمیداشتم که به قول ژاله از جو گیری منصبم و پدرم نشعت میگرفت. پدر با دیدن من به سمتم آمد و گفت : چیزی راجب قرارداد که عوض نشد؟

- چند مورد رو عوض کردم اما یکی به نظرم مهم تره بالاتر بردن مبلغ غرامت بود که از پنجاه میلیون به پانصد میلیون رسوندم.

- و اونا هم قبول کردند؟

- البته.

میشل

نفس راحتی کشید و روی مبل اتاقش که نقره کاری بود نشست و گفت: تو چیکار کردی فروری؟ عالی بود. این سومین قرارداد ما با شرکت قرابی محسوب میشه. اونها با کم گذاشتن مبلغ غرامت چند مهندس رو از پروژه به راحتی کنار گذاشته بودند و این کارشون خیلی به شرکت ضرر رسونده بود. حالا که میبینم قانع کردن اونا برات مثل آب خوردن بوده افسوس میخورم که چرا از اول تو اینجا نبودی.

در برابر این ذوق پدر فقط گفتم وظیفه ام بود. به اتاقم برگشتم. دلم شکست وقتی چشمان خندان پدر بعد از عکس العمل من به غم نشست. دوست داشتم از ته دل بخندم و برایش ناز کنم اما این میشل آن میشل همیشگی نبود، یا بزرگتر شده بود یا غمگین تر.

ساعات اداری تمام شد و من به کافی شاپ همیشگی که نمیتوانستم از رفتن به آنجا خودداری کنم، رفتم. طبق معمول قهوه ام را سفارش دادم و نشستم. با برگه هایی که برای مطالعه از شرکت آورده بودم مشغول شدم. نمیدانم چند دقیقه گذشت که شخصی روبه رویم جا گرفت. سر بلند کردم و او را دیدم. نگاهم کرد و گفت: میدونم تو مغزت دنبال سایه ای از منی.

چطور میتوانستم شخصی را که با چشمهایش مرا یاد تلخ ترین شیرینی زندگی ام می انداخت فراموش کنم. گفتم: مهندس امیدی نیازی به سایه نیس. شخصیتت پر رنگتر از سایه است.

باز همان خنده ای که جذابش میکرد را به صورتم پاشید و گفت: خوش به حالم خانومی.

منکه از کلمه خانومی متعجب شده بودم خیره در نگاهش بودم که خیلی راحت این کلمه را ادا کرده بود. ادامه داد: هر روز به اینجا میای؟

- چطور مگه؟

- آخه سه روزه اینجا میبینمت.

هنوز خیره نگاهش میکردم میتوانستم قسم بخورم این اولین باری نبود که این مردمک سبز را میدیدم. به راحتی جذب نگاهش شده بودم و این جذابه اولین تلنگر به من بود که باید از او فاصله میگرفتم. سریع بلند شدم که گفت: چیزی شده چرا بلند شدی؟

- باید برم.

به حالت دو از آنجا بیرون آمدم. صدای گامهایش را از پشت سر میشنیدم. با صدای بلندی گفت: لطفا صبر کن.

میشل

با بی میلی ایستادم. نزدیکم که رسید ، نفس زنان گفت : خانوم معین تو بهتره تو مسابقه ی دو شرکت کنی.

مثل یک تکه یخ به شوخ طبعی اش زل زدم . با این حال ادامه داد: میخوام برسونمت.

- و علتش چیه؟

- خب .....دیر وقت نیس؟

- اوه خدای من . هنوز ساعت هفت هم نشده چه دیر وقتی.

- برای یه خانوم به این خوشگلی دیر وقته.

با خشم به صورتش نگاه کردم که با خنده گفت : چرا عصبی میشی؟ خب برای یه خانوم به این زشتی. خوبه؟

کاش میتوانستم بخندم. نمیدانستم چرا میخواست مرا همکار تازه و اخمواش را به خانه اش برساند. وقتی سکوتم را دید جمله کلاسیک همه را گفت : سکوت علامت رضاست. الان ماشین رو میارم.

نمیدانم چرا نرفتم و منتظرش ایستادم. بعد از چند دقیقه با ماشین بنز سیاهش جلویم ایستاد. پیاده شد و در را برابیم باز کرد. میخواستم ممانعت کنم. اما دیر شده بود. منتظر ایستاده بود که سوار شوم. برای اذیت کردنش هم که شده در پشتی را باز کردم و در مقابل چشمهای متعجبش نشستم. باز خندید. این بشر پس کی میخواست اخم کند. در جلو را با قاه خنده اش بست و پشت رل نشست. برگشت به من نگاه کرد. و گفت : عادت کردی دیگه خانومی چیکار کنم....

ابروانم را بالا بردم و گفتم : نفهمیدم به چی عادت کردم؟

ماشین را روشن کرد و بدون تماس چشمی گفت : عادت کردی همیشه راننده داشته باشی. اشکالی نداره خانوم زشته. راننده ات هم میشم.

وای که این صمیمیت اش روی اعصابم راه میرفت اما قادر به جواب دادن نبودم. در بین راه به غیر از دادن آدرس خانه ام حرفی بینمان رد و بدل نشد. رسیده بودیم. گفتم : ممنون که منو رسوندید .

ماشین را نگه داشت و به عقب برگشت و گفت : از راننده ها نباید تشکر کنی خانوم کوچولو.

میشل

در این یک روز چقدر برایم صفت به کار برده بود. میدانستم ناراحت شده اما توجهی نکردم و گفتم : نمیخواستم مزاحمتون بشم .

- فکر میکنم من مزاحم وقت با ارزش دختر رئیس شدم.

- اگه راننده ای راننده بمون. خدانگهدار.

پیاده شدم اما سنگینی نگاهش را حس میکردم. وقتی جلوی در خانه رسیدیم با صدای گاز دادن ماشینش فهمیدم که رفت. تقصیر خودش بود آنقدر گستاخ بود که جواب های سر بالا میشنید. وارد خانه شدم. مادر خوش حال و باروی باز به استقبال آمد و کیفم را گرفت : سلام میشل مامان. خسته نباشی.

- سلام مامان. ممنون. چه بوی خوبی میاد شام چیه؟

ذوق کرده بود. خودمم متعجب بودم از این حال دگرگونم. نمیتواستم بگویم خوشحالم نبودم. اما خوشحال بودنمم عادی نبود. مادر گفت : قیمه بادمجون.....راستی سهیل زنگ زده بود بعد از تموم کردن پایان نامه اش برمیگرده.

- جدی ؟ عالی شد. دلم براش خیلی تنگ شده بود.

- سه سال صبر کردی ، چند روز هم روش.

به طرف پارتیشنی که گوشه ی سالن بود رفتم. هر چه بود روی زمین ریخته بودم که مادر خندان گفت : دنبال چی میگردی ؟

- یه عکس خانوادگی برای اتاق کارم میخوام.

- خب از اول میگفتی . ببین چیکار کردی؟

نگاهی به اطرافم کردم از آنچه که میدیدم تعجب کردم. هر چه داخل کمد بود روی زمین پراکنده شده بود.

- وای خدایا.....مامان ببخشید.

صبح عکسی که مادر داده بود را در قاب عکس خالی روی میز گذاشتم و با خیال آسوده پشت میز نشستم. تلفن زنگ خورد. پدر بود و از من خواست به دیدنش بروم. منشی با دیدن من به احترام ایستاد. مغرور اشاره کردم که میتواند بنشیند. داخل رفتم. پدر بدون مقدمه گفت: دیگه تو قرار داد چه ماده ای اضافه کردی ؟

میشل

- آگه منظور تون ناظر پروژه از طرف شرکت ما هست بله. با این که اونها شرکت مهندس مشاور هستند و ناظر از طرف همه شرکاء از شرکت قرابی انتخاب میشه ، اما از نظر من این یه کار شراکتی هست و باید یه ناظر هم از طرف ما باشه.

- باورم نمیشه فرفری . تو با تمام بی تجربه گی هات کارهای بزرگی کردی. و اما شوک بزرگ !!

- منظور تون از شوک بزرگ چیه؟

- ناظر شرکت ما تویی.

- بابا این امکان نداره من توی این موضوع واقعا بی تجربه ام.

- همینی که گفتم . حالا این نامه را ببر به مهندس ناظر شرکت قرابی بده.

- اوه باشه بابا. دیگه شغلمو عوض نکنی ها.

- عوض نکردم وظیفه هات رو زیاد کردم.

- نه بابا....

- بله فرفری. راستی دوست دارم حالا که مهندس شدی با ماشین خودت بری.

- برام ماشین خریدی؟

سوئیچ ماشین را به طرفم گرفت و چشمک زد. به پارکینگ شرکت رفتم و بادیدن ماشین ، به سلیقه پدر آفرین گفتم . مگان نقره ای رنگ از معدود ماشین هایی بود که دوست داشتم. با ذوق داخل ماشینم نشستم و به سمت آدرسی که پدر داده بود به راه افتادم. نیم ساعتی طول نکشید که به شرکت رسیدم. ساختمان بلندی که میدیدم نشان عظمت شرکت قرابی بود. داخل رفتم و از اطلاعات شرکت سراغ اتاق مهندس ناظر را گرفتم. در طبقه چهارم بود. با آسانسور بالا رفتم . سر و وضعم را مرتب کردم و در زدم. با دیدن او پشت میز از تعجب چند باری پلک زدم. دستپاچه شده بودم مثل روزی که او به اتاقم آمده بود. به احترامم ایستاد. ظاهرا او از دیدن من تعجب نکرده بود که گفت : تعجب نکن خانوم زشته خودمم.

- به شما هم سلام.

میشل

با لبخندی بلند گفت : بله بله سلام خانومی.

از پشت میزش بیرون آمد و اشاره کرد بنشینم. نامه را به دستش دادم و گفتم : متاسفانه من و شما همکار شدیم.

- چیه نکنه برات سخته راننده ات همکارت بشه؟

میدانستم برخورد خوبی نسبت به این مرد نداشتم. گفتم : ببین مهندس امیدی من ازت نخواستم راننده ام بشی و منو برسونی .پس این موضوع رو هی تکرار نکن.

- اوکی دیگه تکرار نمیشه .بریم سر اصل مطلب ، من تو کارم یکم جدی ام خانوم زشته. الانم باید زمین مورد نظر رو ببینیم.

- موافقم آقای راننده.

خندید و گفت :باز خودت شروع کردیا. فکر نکنم جلوی تو بتونم جدی بشم.

مگر من چه فرقی با دیگران داشتم؟ چرا انقدر با من گرم رفتار میکرد. چرا من دلم نمیخواست جلوی حرفهایش را بگیرم . به پارکینگ رفتیم ، از من خواست تا با او همراه شوم اما با نشان دادن ماشینم مخالفت کردم. تبسمی کرد که معنی اش را خوب فهمیدم . در راه او جلوتر از من حرکت میکرد و نقش راهنما را برایم ایفا میکرد.وقتی رسیدیم کارگران سخت مشغول کار بودند و پی ساختمان کنده شده بود. از سر کنجاوی به همه نقاط زمین و کارگران سرک میکشیدم . در تمام این مدت او مثل سایه دنبالم بود و به هر قسمتی که میرسیدیم توضیحات لازم را میداد.موبایل زنگ خورد ، جواب دادم : سلام ....ممنون...سرکارم .....اوه باشه نیم ساعت دیگه اونجام.

چشمهایش کدر شده بود انگار ، نگاهم کرد و گفت : کجا داری میری؟

- باید برم خونه.

- مگه نمیدونی من تو کارم جدی ام نمیدارم بری.

وای که عصبانی ام کرده بود . با خشم نگاهش کردم که گفتم : خب تو بردی برو.

- فردا میبینمتون.

مغموم و سرخورده ایستاده بود . تا سوار ماشین شوم نگاهش دنبالم بود.

میشل

با دیدن در باز خانه و زنانی که دسته دسته وارد میشدند، ترسیدم. مضطرب و شتابان داخل رفتم اما با دیدن ظرف های شعله زرد نذری یادم افتاد که مادر این موقع از سال شعله زرد نذری پخش میکرد. مادرم در حالیکه زن بسیار مدرنی بود اما پایبند اعتقاداتش نیز بود. سراغ مادر را از همسایگانمان که گویی یک موجود عجیب دیده بودند را میگرفتم ، شاید حق داشتند چرا که این اولین دیدار من بعد از یکسال بود. بعضی ها با حالت ترحم نگاهم میکردند و بعضی ها حالم را میپرسیدند . دلم میخواست داد بزنم و بگویم این نگاههای پر ترحم دیگر چیست ، درست ، من یک دختر ترک شده ام این دیگر بزرگ کردن ندارد. اما با فکر کردن به این موضوع فهمیدم این من بودم که یک سال از عمرم را هدر داده بودم و این اتفاق را بیش از اندازه بزرگ جلو دادم. در بین دوست و آشنایان ژاله را دیدم ، چقدر رفتار بدی با او داشتم . حال مساعدی بعد از بهم خوردن نامزدی ام نداشتم و امیدوارم بودم او این موضوع را درک کند. دختر ساده و بی شילה پيله ای بود. با آن قد کوتاه و صورت تپلش خیلی دوستش داشتم ، دوستیمان به دوران دبستان برمیگشت. میدانستم کینه ای نیست.نگاهش کردم ، خندید و به سمتم آمد.او را در آغوشم فشردم. باور نمیکردم اما دلم برایش خیلی تنگ شده بود.در این مدت که خود را حبس کرده بودم خیلی خودخواه شده بودم. از آغوشم جدایش کردم و گفتم : دلم برات تنگ شده بود.

چشمکی زد و گفت : پس برای همین بود که از دیدنم خیلی خوشحال میشدی.

- منو ببخش ژاله .....اما قول میدم جبران کنم.

صدای مادر را از پشت سرم شنیدم که میگفت : باز که فراموش کردی میشل.

- میدونم و معذرت میخوام مامان. دفعه بعد جبران میکنم.

ژاله به شانه ام زد و گفت : خاله جون باور نکن میشل فقط شعار میده اهل عمل نیست.

هر دو خندیدند. لبهایم را زورکی تکان دادم و فرم لبخند دادم. ژاله خوب میدانست لبخند را فراموش کردم.چهره ام حالت فردی عصبی و در عین حال بی تفاوت را داشت.

به ژاله اشاره کردم تا به اتاقم بیاید.جلوی آینه اتاقم ایستاده بودم و روسری ام را باز میکردم. دستی به موهایم کشیدم و خود را برانداز کردم. ژاله معترض گفت : نترس هنوزم خوشگلی. فقط حیف که داری به خاطر فرهاد خودتو نابود میکنی.

نگاهش کردم دیگر نمیخندید. جدی بود . ادامه داد: فرهاد لیاقت تو رو نداشت.



فروی گفتم : نه ژاله اینطوری نگو شاید سرنوشتم این بوده.

متعجب و عصبی گفتم : باور نمیشه میشل بعد از این همه بدبختی که کشیدی بی کفایت بودنش رو به سرنوشت بودن تعبیر میکنی؟

از اتاق بیرون رفت. حق داشت این طور راجب فرهاد اظهار نظر کند. اما غافل از اینکه من هنوز هم فرهاد را ..... از کامل کردن جمله ام ترسیدم. ژاله با دو کاسه شعله زرد برگشت. دوباره میخندید. نصیحت کردنش همین قدر هم زیادی به حساب می آمد. چرا که کمتر جدی میشد. شعله زرد را به دستم داد و گفت : به جای غصه خوردن شعله زرد بخور..... خب تعریف کن خاله جون میگفت تو شرکت پدر نقش مهندس رو بازی میکنی.

هم او به مادر ، هم من به مادر او خاله میگفتیم. گفتم : یادت که نرفته فوق دیپلم معماری دارم، یه جورایی مهندس به حساب میام.

- وایستا وایستا نفست میگیره ها. تا مهندس بشی خیلی باید راه بری.

- مهم نیست معلم خصوصی گرفتم که توراهه.

منظورم سهیل بود اما با گفتن معلم خصوصی یاد فرهاد افتادم آه لعنتی. فکرم هنوز نمیدانست در دوران ترک فرهاد به سر میبرم. ژاله سر به زیر گفت : آقا سهیل کی میان؟

فهمیده بود اشاره ام به سهیل را. سرخ شدن لپ هایش حاکی از عشقی بود که از سالها پیش به سهیل داشت. فکر میکردم طی این سه سال نبود سهیل ، او را فراموش کرده باشد. ناگفته نماند که سهیل هم نسبت به او بی علاقه نبوده و طی تماس هایش سراغ ژاله را میگرفت. گفتم : شاید تا آخر این هفته بیاد. هنوزم فراموشش نکردی.

- نمیتونم میشل. خواستم اما نشد. خیلی دوسش دارم.

- امیدوارم حداقل یکی از ما به خواسته ی قلبیش برسه.

میان گریه و خنده ، آرام رفت. با به یاد آوردن سهیل و ندانسته هایش راجب من و فرهاد قلبم فشرد. سهیل متعصب من ، با شنیدن زندگی خواهرش متلاشی میشد. کاش سهیل در آن زمان کنارم بود.

صبح زود بعد از خوردن صبحانه مختصری که نفیسه آماده کرده بود، به شرکت رفتم . با دیدن امیدی در اتاقم در آن وقت روز کمی جا خوردم. با کت و شلوار سیاهش فوق العاده با وقار دیده میشد. پرسیدم : اتفاقی افتاده مهندس؟

میشل

- میبندم که یکی از دیدن من خوشحال نیست.

- براتون مهمه همه از دیدن شما خوشحال بشن؟ من بیشتر متعجب میشم. چی شما رو اول صبح کشونده به دفتر من؟

- خب مته اینکه باید جدی شم دختر رئیس. باید بریم سر زمین. یکی از کارگرها صدمه دیده. صلاح دیدم به عنوان کارفرما به دیدنشون بریم.

- چرا بریم سر زمین خب بریم بیمارستان.

- آهان موضوع اینه با اینکه پاش شکسته اومده سرکار، اصرارهای منم بی فایده بوده.

- وای چه آدم سمجی. باید ببینمش.

مثل دفعه قبل من در ماشین خودم و او در ماشین خودش جای گرفت. به سر زمین رسیدیم. با اشاره امیدی به طرف مرد رفتیم. با دیدن سن و سالش، چروک های صورتش، سفیدی موهایش و آخر سر هم پای شکسته اش دلم فشرد. کاش آنقدری داشتم که به همه مرد های پیری که به خاطر بی پولی در آن سن مجبور به کار میشوند، کمک کنم. گفتم: پدر جان بهتر نیست استراحت کنید..... اوضاع جسمانی تون مساعد نیست.

پوزخندی زد و گفت: دخترم اگه من استراحت کنم مخارج من و زخم رو چه کسی باید بده. نمیتونم کار نکنم..... بی پولم دخترم..... خدا بی پولی و پیری رو کنار هم قسمت هیچ مسلمانی نکنه.

با دیدن اشکهای پیرمرد که از بین چروک های صورتش سر میخورد و به زمین میریختند ناراحت شدم. باید برایش کاری انجام میدادم. به امیدی اشاره کردم تا همراه بیاید. وقتی کنارم ایستاد پرسیدم: مگه کارگرها بیمه نیستند.

- چرا هستند اما با اون پول فقط پای شکسته شده اش رو عمل کرده.

- بعد از چند ماه میتونه کار کنه به نظرت؟

- اگه خوب استراحت کنه دو ماهی طول میکشه و گرنه تا آخر عمرش پاش میلنگه.

- خب بهتره به جای اون مرد شخص دیگه ای رو استخدام کنیم تا کار عقب نیافته. اون مرد تا خوب بشه حقوقش پرداخت میشه و بعد از اینکه بهتر شد تو قسمتی که کارش سخت نیس مشغولش میکنیم. راستش با دیدنش خیلی ناراحت شدم.

به سراغ پیرمرد رفتم و تصمیم را بازگو کردم. خیلی خوش حال و خرسند شد که میتواند استراحت کند. نزدیک عصر بود که به شرکت قرابی رسیدیم، خیلی خسته شده بودیم ساعت ها زیر نور آفتاب ایستاده بودیم و امیدی عکسبرداری میکرد و برخی از قسمت های نقشه را تغییر میدادیم. وقتی وارد شرکت شدیم خانم های شرکت یکی پس از دیگری به پای او بلند میشدند و احترام میگذاشتند و از طرفی مرا زیر نگاههایشان حبس کرده بودند. مشخص بود از هم قدم شدنم و توجه او نسبت به من رویاهای خیلی از خانوم ها را خراب شده بود که شاهد غرغرایشان بودم. خسته وارد اتاق امیدی شدیم. خود را روی یکی از صندلیها انداختم و برای لحظاتی چشمهای مرا بستم. امیدی از اتاق بیرون رفت و بعد از چند دقیقه با دوپرس غذا برگشت. آنقدر گرسنه بودم که بدون تعارف غذا را قبول کردم و مشغول خوردن شدم. با نگاه به ساعت متعجب گفتم: ساعت هفته خدای من چقدر زود گذشت.

خندید و گفت: از وقتی با توهستم زمان زود میگذره.

سربه زیر خود را با نقشه ها مشغول نشان دادم چقدر راحت بود همه چیز را بیان میکرد. در همین فکرها بودم که گفت: خسته شدی ..... بهتره فردا تمومش کنیم.

- پس باید برم..... خیلی دیر شده ..... بابت غذا ممنونم.

- خواهش میکنم..... فقط یه درخواستی داشتم.

بعد از کمی مکث متعجب گفتم: بفرمایید

- راستش ماشینم بنزین نداره .....اگه ممکنه یه امروز رو تو راننده ام باش.

مغرور تر از آن بود که چنین درخواستی کنم. از این صمیمیتش متعجب بودم. گفتم: باکمال میل... اما تا منزل میرسونم.

- اینکه خیلی عالی میشه. ممنون.

تا آنجا که شناخته بودمش در رابطه با همکاریاش جانب احتیاط را رعایت میکرد و مغرور بود مخصوصا به همکاریهای خانم که آنطور شیفته اش بودند، توجه نمیکرد. با این تضاد که بین من و بقیه قائل شده بود ناخشنود بودم. حس میکردم دوستدار در مورد زندگی شخصی اش چیزهایی بدانم. اما چرا من؟

میشل

سوارماشین شدیم. طی طول راه هیچ حرفی جز دادن مسیرخانه اش بینمان رد و بدل نشد. وقتی جلوی خانه اش ترمز کردم. با دیدن چراغهای خاموش خانه بدون فکر پرسیدم: همسرتون نیستند؟

از پرسیدن این سوال و حس کنجکاوی کودکانه ام ناراضی بودم و شاید هم میدانستم که مجرد هست، با خود کلنجارمیرفتم که چرا همچین سوالی کردم. جواب داد: مجردمخانومی.

نمیدانم چرا نمیتوانستم جلوی حس کنجکاوی و زبانم را بگیرم. ادامه دادم: پدرومادرتون چی؟

- اونا فوت کردن ..... چندوقتی میشه که اونها رو از دست دادم.

- متاسفم.

- خیلی سخت بود روزهای اول نبودنشون هیچ چراغی روشن نمیکردم چون نور زندگی از بین رفته بود اما حالا به دلیل دارم برای روشن کردن چراغهای خونه ام.

به چشمان سبزش نگاه کردم چقدر زیبا بودند. دلم رامیلرزاند. وقتی مرا متوجه خود دید خندید. خنده ای کرد که جذابیتش را بی حد میکرد. چقدر راحت مرا جذب خودش میکرد. منی که جز فرهاد هیچ مرد دیگری وارد زندگی ام نتوانست شود پس چطور میشد او فقط با لبخندش مرا حیرت زده کند. ناراحت بودم از همه ی حس هایی که داشتم. سربه زیر کردم؛ خیال کرد از داستان زندگی اش حالت صورتم غمگین شده است. گفت: من روببخش....

- چی؟..... چرا؟

- ازاینکه ناراحتت کردم خانوم راننده.

ازخودم خجالت کشیدم از فکریایی که من میکردم و از برداشتی که او از ناراحتی ام داشت وگفتم: نه .... نه اشکالی نداره آقای امیدی. خدا صبربرده بهتون.

خیره به خیابان گفت: ممنون. خدا اون صبر رو هدیه داده بهم.

متعجب نگاهش میکردم که ادامه داد: میخواهی یه قهوه مهمونم باشی.

خندیدم از آن لبخندهایی که به زور لبهایم را تکان میدادم تا فرم خنده بگیرند. گفت: خوشحالم که حداقل یک بار خندیدی.

میشل

زمزمه کردم آن هم چه خنده ای، پشت این لبخند تصنعی چه دردبزرگی دارم که نمیدانی. شوریده نگاهم کرد و ادامه داد: خب نمیای؟

- متشکرم باید برم دیر وقته.

ازماشین پیاده شد وگفت: اگر خسته نبودی اصرار میکردم..... ممنون که من رو رسوندی. خدانگهدار.

- خدانگهدار

وقتی به خانه رسیدم سردرد خفیفی اذیتم میکرد. ماشین را درپارکینگ گذاشتم و سلانه سلانه به داخل رفتم. با دیدن سهیل، عزیزترین شخص زندگیم سرجایم خشک شدم. هیکل مردانه و جذابیتش صد افزون شده بود. وقتی مرا دید، او به تغییرات من از نظر ظاهری فکر نمیکرد. بغض کرده بود. قلبم میتپید و صدایش را راحت حس میکردم. آیا اتفاق هایی که افتاده بود را میدانست؟ بی مقدمه گفت:

- میشل..... متاسفم.

فهمیده بود. نزدیکتر آمد و مرا به آغوش کشید. اشکی از کنار چشم مسر خورد و پایین افتاد. اعصابم تحریک شده بود. بدنم میلرزید. اشک های یکی پس از دیگری صورتم را خیس میکرد. مرا روی مبل نشاند و کنارم نشست. با صدای خفیفی گفتم: کجا بودی؟..... دیر کردی سهیل.

گریه ام شدت گرفته بود حالا شانه هایم هم میلرزید و به هق هق افتاده بودم. سهیل سعی میکرد آرامم کند اما مادرمیانجی گری کرد وگفت: بذار گریه کنه سهیل. یک ساله که منتظر این لحظه بودیم.

مادرم آرام میگريست و مرا نوازش میکرد. سهیل که دیگر توانایی دیدن اشکم را نداشت گفت:

- تو رو خدا بس کن عزیزم. اتفاقی هست که افتاده.

اتفاقی

هست که افتاده... با گفتن این کلمه تمام این دو سال گذشته همانند فیلم برایم مرور میشد و درد میکشیدم. داد زدم:

- تو هیچی نمیدونی سهیل.

میشل

سهیل که ازداد زدنم جا خورده بود تکانی خورد و مرا در یک حرکت به آغوش کشید. دست روی موهایم میکشید و من همانطور داد میزدم و تکرار میکردم تو هیچی نمیدونی..... کم کم با نوازش سهیل آرام شدم که گفت: حالا من اینجا عزیزم. باشه .... آروم باش ... من حلش میکنم. دلم میخواد وقتی آروم شدی همه چیز رو برام تعریف کنی.

از اینکه داد زده بودم شرمسار بودم و سرم را پایین گرفته بودم. با نوک انگشتانش سرم را بالا گرفت و گفت: دیگه دلم نمیخواد چشمهای قشنگت بارونی باشه. حالا فقط یکم بخند تا دل داداشت شادشه.

آرام شده بودم. سبک شده بودم. خندیدم از ته دل، واقعیه واقعی، گفتم: دلم برات تنگ شده بود.

- دل منم براتون تنگ شده بود. داشتم تو غربت میپوسیدم. قربون وطن خودم بشم. خیلی خوشحالم که باز دور همیم.

و خندید. اما این بار او بود که زورکی میخندید، فهمیدم و به رویش نیاوردم. من بعد از یکسال هنوز ماجرا را کامل هضم نکرده بودم چه برسد به سهیل احساساتی من، که تازه فقط چند ساعت بود که موضوع را فهمیده بود. با این حال ظاهرش را حفظ کرد و گفت: برم چمدان سوغاتها رو بیارم.

شده بودم میشل قبلی. مثل قدیما وقتی کسی از سوغاتی حرف میزد قند تو دلم آب میشد؛ ذوق زده بودم. با رفتن سهیل مشکلات من شروع شده بود و از من که دختری شوخ طبع و احساساتی که همه عاشق هم صحبتی بامن بودند، دختری رنجور و کسل کننده ساخته بود. فرهاد با رفتنش از من کوه یخی درست کرده بود که حتی آتش مهر و محبت پدر و مادر هم آتش نمیکرد. اما حالا با برگشتن سهیل احساس می کردم یک حامی از جنس خودم پیدا کرده ام. همان کسی که در تمام دقایق زندگی همراهم بود کسی که دوریش را نمیتوانستم تحمل کنم و تصمیم گرفته بودم تا زبان انگلیسی یاد بگیرم تا پیشش بروم اما سرنوشت چنان صفحه ی زندگی ام را برگرداند که فکر رفتن را از سرم پراند و باعث شد حتی به سهیل فکر هم نکنم. با صدای مادر افکار به خود آمدم که گفت: فکر کنم سهیل رفته تا سوغاتی بخوره نه بیاره.

سهیل با چمدانی بزرگ وارد پذیرایی شد و چمدان را روی میز گذاشت. با هیجان کنارش نشستم و گفتم:

- عجله کن ببینم برام چی آوردی.

با دیدن جعبه طلایی رنگ ذوق زده جیغ آرامی زدم. در جعبه را که باز کردم موسیقی ملایمی پخش شد. داخل جعبه دفتر خاطراتی به همان رنگ بود که خود نمایی میکرد. سهیل را به آغوش کشیدم و گفتم: این بهترین هدیه ای بود که گرفتم.

میشل

آن شب بهترین لحظات زندگی ام بعد از یکسال طاقت فرسا بود. از آن شب به بعد تصمیم گرفتم کمتر به فرهاد و کاری که با من کرده بود فکر کنم. با اینکه مرا ترک کرده بود اما دلیل موجهی برای من نمیشد که از او متنفر باشم. نمیدانم چرا مدام صدایش در گوشم میپیچید و به من میگفت نتونستم. مرتب در خوابم بود. لحظات گذشته ام و افکار آینده ام را پر کرده بود. خسته شده بودم. میخواستم دیدم را به زندگی تغییر دهم تا بتوانم آینده ام را آنطور که میخواستم بسازم.

پس از خوردن شام با اصرار مادر سهیل به اتاقش رفت تا بعد از آن مسافت طولانی استراحت کند. خود را با مدارک شرکت سرگرم کرده بودم. بیخواب شده بودم. شاید اولین شبی بود که دلم نمیخواست برای گذشتن روزها زودتر صبح شود. چراغها را خاموش کردم و کنار شومینه نشستم. به آتش آبی و قرمز شومینه خیره شده بودم و در افکارم غرق بودم که دستی روی شانه ام حس کردم. سهیل بود. کنارم نشست و گفت: چران خوابیدی؟

- خوابم نمیاد، تو چرا بیداری؟

- شاید منم مثل تو خواب از سرم پریده ..... راستی از ژاله چه خبر؟

خندیدم و گفتم: شایدم فکر ژاله نداشتی بخوابی و نصف شبی اومدی ازم حرف بکشی.

- کاره دله چیکارش کنم.

- دوستتداری؟

- آگه به این بیتابی و بیقراری میگی عشق، آره، دوستتدارم. کاش میتونستم بفهمم که اونم ....

حرفش را نیمه تمام گذاشتم و گفتم: خیلی دوستتداره ..... چند روز پیش خودش سر حرف رو باز کرد. اونم مته تو بیتابه سهیل.

با آنکه همه جا تاریک بود اما برق شادی را در چشمهایش دیدم. باشیطنت گفتم: باید به مامان بگم آستین برات بالا بزنه.

از خدا خواسته گفت: آره تو بهش بگو من خجالت میکشم.

- پررو ..... حالا که پرسیدن این آقای پرو به غیر از مدرک خشک و خالی مهندسی، شغلش چیه، چی بگیم؟

- از فردا میرم شرکت بابا.

- میگم شرکت بابا نبود ما باید کجا میرفتیم.

سکوت کرد. نور شومینه نیمی از صورتش را روشن کرده بود. غمگین به نظر میرسید. میخواستم علتش را بپرسم که گفت: اگه ناراحت نمیشی ..... از فرهاد برام میگی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: فرهاد فقط برای من جالبه، تازه اگه بگم کلی زمان میبره. حوصله اش رو داری؟

- لطفا تعریف کن برام خیلی مهمه بدونم توی این مدت چه اتفاقی افتاده که اینطور پریشون شدی!!

نفس عمیقی کشیدم و با اینکه یادآوری آن خاطرات شیرین پس از این ماجرا ی تلخ سخت بود اما شروع کردم.

- فوق دیپلم رو تازه گرفته بودم و بعد از تو، حال و روز خوبی نداشت و مدام دلتنگت بودم. پدر که حالم رو فهمید پیشنهاد داد تا زبان انگلیسی رو یاد بگیرم و منم پیام پیشت تا باهم مدرک مهندسی مون رو بگیریم. از پیشنهاد پدر خیلی خوشحال شدم. اما چون وقتم تو روز پر بود و خسته بر میگشتم، تصمیم گرفتم یک معلم خصوصی رو استخدام کنم. دنبال مدرس خصوصی به همه ی آموزشگاهها و کانونهای معتبر رفتم و شرایطم رو گفتم. اکثرا اظهار میکردند که وقت مناسبی را انتخاب نکردم. اواخر شهریور بود و همه ی مدرسهها برای مهر ماه برنامه ریزی کرده بودند و وقت نداشتند. به چند آموزشگاه که مورد قبول پدر بود شماره خانه را دادم و منتظر شدم تا تماس بگیرند. بعد از چند روز طاقت فرسا، درست روز بیست و یک شهریور تلفن زنگ خورد و زنی آنسالی که تماس گرفته بود، شد ناجی من برای رسیدن به تو. با کلی ذوق و شوق خودم رابه آموزشگاه رساندم و همان زنی که تلفنی بامن صحبت کرده بود گفت: خانم معین، آقای راد کمی دیر کردند اما تا چند دقیقه دیگه میرسند. تا ایشون میان شما مدارک رو امضاء کنید. کارهای اداری را انجام دادم و منتظر نشستم. دو ساعتی بود که در آن اتاق نشسته بودم و مدام برای دیر کردن آن مرد غرمیزدم و بد بیراه میگفتم. پس از یک انتظار طولانی مرد جوان و قد بلندی که شلوار جین و کت مخمل سیاهی به تن داشت وارد اتاق شد. نزدیکتر آمد و من توانستم چشمهای سبز و پلکهای پر پشتش و ابروان سیاهش را ببینم. ایستادم و با عصبانیت نگاهش کردم که با لبخندی دلنشین گفت: سلام، فرهاد راد هستم. از اینکه دیر کردم واقعا معذرت میخوام.

صدایش محکم ولی دلنشین بود اما عصبانی تر از آن بودم که به صدایش و لبخندش توجه کنم. بیتفاوت و عصبی خیره در چشمانش گفتم: این قراره عادتون بشه آقای راد؟

از عصبانیتم جا خورد اما باز با ملایمت ادامه داد: نه خانم معین، دلیل قانع کننده ای دارم.



میشل

هرچقدر او بامتان حرف میزد من عصبی تر پاسخ میدادم: آهان، حتما از اون دلیل قانع کننده ها که میگوین تصادف کردم ولی نگران نباشید یه سپر به سپر جزئی بود .... آره؟.... دلیلتون برای خودتون قانع کننده است آقا. من به خاطر شما از کلاسهای دیگه نتونستم استفاده کنم والان دوساعت و چند دقیقه هست که وقتم رو برای شما گذاشتم.

چشمهایش از تعجب گرد شده بود و میخندید ،گفت:خانم معین شما اگه تو مسابقه حرف زدن شرکت میکردید بی شک اول میشدید.

واقعا یکنفس و بدون وقفه حرف زده بودم طوری که بعد از تمام شدن حرفم نفس نفس میزد. خنده ام گرفته بود اما خودم را کنترل کردم. ادامه داد: خانم معین ؛لطفا سخت نگیرین. من آدم منطبتی هستم اینبار مشکلی برام پیش اومد.درسته که من با شما قرار ملاقات داشتم اما کاری پیش اومد که خارج از برنامه بود. لطف اشرايط رو درک کنید و معذرت خواهی منو قبول کنید.

از حرفهایش و تحکیم صدایش لذت بردم.منطقی حرف میزد باورم نمیشد عصبانیتم با چند کلمه او خاموش شود شایدم با صدایش و نگاهش. هر چه بود آرام شدم. لبخندی از سررضایت زدم و گفتم:

- قبول میکنم اما امیدوارم شما هم علت عصبانیتم رو خوب درک کرده باشید.

- درسته ....

مکثی کرد و باخنده ادامه داد: حالا که آشتی کردیم جواب سلام واجبه. اول جواب سلامم لطفا.

سرم را به طرفین چرخاندم و خندیدم و گفتم: سلام. آقای راد.

- خب آقا نگی بهتره.

- بگم استاد خوبه؟

- نه استاد هم نه.

- پس شما رو چی خطاب کنم.

دستهایش را به هم چسباند و به طور ملتسانه نگاهم کرد و گفت:

- خواهشاً حرفم رو اینبار قطع نکنید تا بگم.

میشل

- خب معذرت میخوام. بفرمایید.

- من دوست ندارم هیچ کدوم از دانشجوهای منو به اسم فامیل یا استاد صدا بزنند. معتقدم مطالب با دوستی بهتر قابل انتقاله تا رسمی و خشک و کسل کننده بودن. پس شما منو فرهاد صدا کن.

از طرز فکرش لذت بردم و راضی از انتخابم شدم. اشاره کرد تا بنشینم و اوهم رو به روی من جا گرفت و گفت:

- خب خانم معین خودت رو معرفی کن.

- میشل معین هستم.

- میشل... میشل..... اسم زیبایی هست.

چند بار همینطور اسم را زمزمه کرد. نمیدانم چرا ولی خوشم می آمد از همه رفتارهایش، طوری به نظر می آمد که انگار از قدیم او را میشناختم. به چهره ام دقیق شد و گفت: میدونستی صاحب اسمت یه تاریخدان فرانسوی بود... قبل از آنکه بخوام چیزی بگویم ادامه داد:

- چرا میخواهی زبان رو یاد بگیری؟

- برای ادامه تحصیل باید به لندن سفر کنم و زبان رو در کمترین زمان یاد بگیرم.

- خوبه که انقد مصّر و هدفمندی.

لحظه ای از من چشم برنمیداشت، حرکاتم، خنده ام و حرف زدنم گویی همه را کنترل میکرد. نا خواسته جذب چشمهایش شده بودم. با نگاه کردنش دمای بدنم بالا میرفت. سعی کردم خود را با کتابم مشغول نشان دهم، سنگینی نگاهش را حس میکردم. از سکوت بیزار بودم. گفتم: شما چند سال هست که تدریس میکنید؟

انگار صدای مرا نمی شنید، آدم عجیبی بود این پیچیده گی اش مرا بیشتر به سوی خود میکشید. با صدای بلند تری گفتم:

- آقا فرهاد..... ای بابا..... فرهاد..... حواستون کجاست؟

یک دفعه به خود آمد انگار در جای دیگری سیر میکرد و تازه متوجه اطرافش شده بود. خیره به من گفت: چشمهای مینیاتوری شما من رو هیبتویزم کرد.

میشل

از این حالتش وگفته اش خنده ام گرفت وگفتم: من هیبنوتیزم نمیدونم .

- اما انگار چشمهات میدونند.

شانه بالا انداختم و خندیدم. او هم خندید. از تعریف و تمجیدش خوشم می آمد اما برای اینکه بحث را عوض کنم گفتم: شما چند سال هست که تدریس میکنید؟

- پنج سال واندی.

- خب کلاسها ازکی شروع میشه.

- آهان .. صبر کنید.

دفتری از کیفیتش بیرون کشید و به آن دقیق شد. چند صفحه ای را ورق زد و آرام زمزمه کرد: پیدا کردم.

- میشل، من هر روز صبح ساعت نه تا دوازده در خدمتم . و بایدم بگم به غیر از این ساعت وقتم کاملا پره . این وقت مناسبه برات؟

- خیلی هم خوبه . آدرس من رو دارید؟

- از آموزشگاه گرفتم .

- پس تا فردا . راستش من خیلی دیرم شده.

بلند شدم که به احترام ایستاد وگفت : باز هم از تاخیری که شد متاسفم . اما فردا سر ساعت نه می بینمتون.

تبسمی کردم وگفتم : امیدوارم. دیگه باید برم خدا حافظ.

- خدانگهدار.

نگاهم کرد ، دختر احساساتی نبودم اما با هر حرکتش قلبم فرومی ریخت . چرا؟ نمیدانم . وقتی دیر آمد و من از همه کارهایم ماندم ، خودم را برای آشنایی بیشتر آماده کرده بودم و میخواستم استادم را دقیقتر انتخاب کنم. اما او بود که هیبنوتیزم میدانست. به سرعت از او فاصله گرفتم و از آموزشگاه خارج شدم. آیا از شرنگاههای تیزش که قلبم را فرومیریخت فرار میکردم یا دیرم شده بود؟! مبهم بود ولی چیزی که آشکار بود صدای تپش قلبم بود که بی وقفه تند تند میتپید و میخواست سینه ام را بشکافد. چشمهای سبزش مثل یک فیلم در جلوی چشمهایم به نمایش درآمده

میشل

بود نمیدانم چرا به او فکر میکردم و در خیابان به هر کسی نگاه میکردم حس میکردم چهره اوست که نگاهش میکنم. هرطوری بود به خانه رسیدم و خبر پیدا شدن استاد را به مادر اطلاع دادم.

صبح آن روز قبل از همه بیدار شدم و شومینه اتاق مطالعه را روشن کردم. چند دفتر و خودکار و یک ضبط صوت برای ضبط صدایش روی میز آماده گذاشتم و به آشپزخانه رفتم. نفیسه صبحانه را حاضر کرده بود. مشغول خوردن صبحانه بودم که سر ساعت نه، صدای زنگ خانه را پرکرد. با اف اف در را باز کردم و به استقبالش تا محوطه حیاط رفتم. مثل دیروز بود خوش لباس و جذاب، نگاهی به من کرد و به ساعت مچی اش اشاره کرد. با تبسمی مردانه گفت: سروقت.

متقابلاً لبخند زد و گفتم: دقیقاً..... سلام خوش اومدید.

- سلام و ممنون.

با اشاره من به منزله ورود به راه افتاد. جلوی در ورودی مادر به استقبالمان آمد.

- سلام استاد خوش اومدید..... بفرمایید.

- سلام

داخل آمد و روی یکی از مبلهای چرم راحتی نشست. فوری به آشپزخانه رفتم و با یک فنجان چای و بیسکویت برگشتم. فرهاد محبوب و متین به سوالهای مادر پاسخ میداد.

- چند ساله که تدریس میکنید؟

- پنج سالی هست اما کار تدریس خصوصی رو حدود سه سال هست انجام میدم.

- که اینطور. راستش چند هفته ای بود منتظر تماس آموزشگاه بودیم. دیروز وقتی میشل خبرش رو داد خیلی خوشحال شدیم.

- درسته الان وقت مناسبی نیست. اما من هم فقط به خاطر اینکه دختر خانومتون ساعت های نه تا دوازده رو انتخاب کردند تونستم قبول کنم بقیه ساعاتم پر هستند. البته از طرفی هم خوش شانسی بنده هست که با خانواده ی محترمی مثل شما آشنا شدم.

میشل

- خیلی ممنون جنا براد ما هم کم سعادت نبودیم. در ضمن از تون میخوام میشل رو تا یک سال آینده آماده کنین.  
نمیخوام به خاطر زبانش انقد دانشگاهش عقب بیوفته.

- یکسال وقت کمی نیست به نظر تون خانم معین؟

مادر با جدیت خاصی گفت: نه برای ما و شما. میخوام که یکساله تموم شه. میشل هدف های بالاتری داره که باید بهش برسه. پس به جدیت موضوع پی ببرید و آماده اش کنین.

از لحن حرف زدن مادر کمی متعجب شده بودم. شایدم او با دیدن فرهاد و نگاههای تحسین برانگیز من به او چیزهایی درک کرده بود. فرهاد جرعه ای از چایش را خورد و خیلی خونسرد گفت: پس اگر اجازه بدید بهتره درس رو شروع کنیم.

به اتاق مطالعه رفتیم. به دقت همه جا را از نظر گذراند و روی یکی از صندلی ها نشست و گفت: کتابخانه بزرگ و زیبایی دارید.

بی اختیار گفتم: چشمهاتون زیباست.

الحق که زیبا بود. نگاهم کرد و خندید. از آن خنده های مرموز که پشتش هزار حرف بود. همانطور به او زلزده بودم.  
گفت: والبته گرم.

متعجب گفتم: گرم؟

با اشاره به شومینه گفت: خب تو تابستون برای چی شومینه روشن کردید؟

- البته تا چند روز دیگه میشه پاییز اما من همیشه سردمه..... آخه فشارم پایینه. توی خونه همیشه به خاطر من شومینه ها روشنه.

- بیماری خاصی دارین؟

- نه بیماری خاصی که نه کمخونی دارم.

کنارش نشستمو خود را با دفتر و کاغذهایی که جلویم بود مشغول نشان دادم. میدانستم نگاهم میکند اما من جرات نگاه کردن به چشمهایش را نداشتم. گفت:

میشل

- میشل میخوام یه کتاب برام بیاری که خیلی دوستداری.

بلند شدم وبه طرف قفسه ها رفتم و کتاب را آوردم. نگاهی کرد وگفت: آخرین هدیه نوشته ژول ورن. خوبه حداقل ترجمه شده اش روداری.

- چطور؟

- آخه پیش من میمونه.

- اگه دوستدارین برای شما.

- ممنون. اما من هم مثل همه ی استادها دیگه پایان نامه میخوام. تو باید بعد یاد گرفتن زبان. این کتاب رو ترجمه کنی و برام بخونیش.

- به نظرتون چقد طول میکشه که بتونم یاد بگیرم.

- اگه فشرده و باعلاقه بخونی توی دو سال شاید بتونی. اما از اونجا که ما یکسال وقت داریم بهتره تلاشمون رو زیاد کنیم.

- امیدوارم.

- امیدوار باش چون من گام به گام با توام میشل. جای نگرانی واضطراب نیست.

و درس ما شروع شد. با اینکه استادم بود اما من او را هر روز زیباتر و جذابتر میدیم و قلبم را بیشتر مجذوب خود میکرد. عاشقش شده بودم. دست عقل و منطق نبود کار دل بود. مهرماه فرا رسیده بود فصل کارفرهاد. میترسیدم عذر مرا بخواهد و برود سراغ داوطلبان دیگر، اما نه تنها اینکار را نکرده بود بلکه ساعات تدریسش را با من افزایش داده بود. صبحها ساعت نه می آمد و بعد از ظهر ساعت سه از خانه خارج میشد. و این برای من سوال شده بود و مدام مضطرب بودم و در این فکر که شاید سعی دارد هر چه سریعتر کارش را تمام کند و مرا تنها بگذارد. دلباخته اش بودم و تمام کلاسهای دیگرم را به خاطر او لغو کرده بودم تا بیشتر در کنارش باشم. حتی اگر فقط برای آموزش باشد و چیزی از احساساتم را نداند. هر روز بعد از رفتنش سراغ کتاب های زبان انگلیسی و فرهنگ لغت انگلیسی میرفتم و کلی کلمه جدید یاد میگرفتم. حتی گاهی اوقات با کلمات ابتدایی یا حتی کلمه هایی که تلفظ دقیقش را نمیدانستم، برایش نامه مینوشتم. اما میترسیدم و شرم میکردم. شرمی دخترانه که مانع از گفتن احساساتم میشد. کار هر روزم شده بود دعا کردن و خواستن او. اما گویی دعاهایم مستجاب نمیشد دو روز بود که نیامده بود و کارم

میشل

منتظر شدن بود. وقتی مادر علت نیامدنش را پرسید از ترس اینکه فکر کند آدم منضبطی نیست و عذرش را بخواهد به دروغ گفتم به من اطلاع داده و چند روزی نمی آید. دیگر تحملم تمام شده بود که تصمیم گرفتم به تلفن همراهش زنگ بزنم. چند بار بوق خورد که جواب داد. با صدای لرزانی گفتم: - فرهاد؟

- بفرمایید خانوم. دوستشون هستم.

یعنی حتی دلش نخواسته صدامو بشنوه.... گفتم: با خودشون کارداشتم.

- شما میشل هستید؟

- بله.

- آگه میشه به این آدرس بیاید.

- اتفاق بدی افتاده؟ خواهش میکنم من نگرانشون هستم.

- نگران نباشید. وقتی اومدید حرف میزنیم.

- فقط بگین فرهاد خوبه؟

- وضعیت روحی مناسبی نداره.

فرهاد من.... اون حالش خوب نبود. فقط میخواستم زودتر به آنجا برسم و علت بیماریش را بدانم. بدون اون میمردم. نمیدانم، چطور و در چه حالی قدم به خیابان گذاشتم و چه زمانی رو به وری خانه ایستادم. اشکهای حلقه زده در چشمهایم را پاک کردم و دکمه زنگ را فشار دادم. در باز شد و داخل رفتم. زنی میانسال با چشم های نمناک و قرمز به استقبال آمد. آیا اگر میدانست اشکهایش خوردم میکند باز هم گریه میکرد؟. اشک گوشه چشمم را پاک کردم و با صدای لرزانی گفتم: خانم اتفاقی برای آقای راد افتاده؟

بغضش ترکید و با صدای بلند گریه کرد. رنگ به رو نداشتم ضربان قلبم به شدت زیاد شده بود آنقدر زیاد که نبضش را در کف دستم حس میکردم. هر دو خشکمان زده بود و اشک میریختیم و من دیگر یارای سوال پرسیدن را نداشتم. میخواستم علتش اشکهای زن را بدانم. اما او در حالیکه مرا برنواز میکرد اشک میریخت. مرد جوانی نزدیکمان آمد و زن را به اتاق مجاور برد و برگشت. نزدیکم آمد و لبخند کم رنگی زد که ای کاش نمیزد، لبخندش غمگینتر از آن بود که دلخوشم کند. گفت: خانم معین، من همونی ام که تلفنی باهم صحبت کردیم.

تمام قوایم را جمع کردم و با صدای ضعیفی گفتم: فرهاد کجاست؟

- الان خوبه. فقط خوابیده. از تون میخوام بشنید تا در مورد موضوعی باهاتون حرف بزنیم.

چیزی نمیشنیدم. گفتم: باید ببینمش وگرنه به حرفهاتون گوش نمیدم.

ناچار بلندشد و اشاره کرد همراهش بروم. در اتاقی را باز کرد و من داخل رفتم. فرهاد را دیدم که روی تخت خوابیده بود رنگ به رونداشت. موهای ابریشمی اش روی پیشانی اش ریخته شده بود. نزدیکتر رفتم و کنار تختش ایستادم. تاب دیدنش را در آن حال نداشتم. مثل آدمهای مرده، سفید و بی حرکت بود. اشکهایم را با پشت دست پاک کردم و نگران به سمت مرد جوان برگشتم و گفتم: اون ...

- تازه خوابیده... لطفاً بیاین بیرون تا صحبت کنیم.

به اجبار از اتاق بیرون رفتم و روی مبل نشستم و با بیتابی گفتم: آقا موضوع چیه؟ اول اون خانم و بعد شما و فرهاد. اینجا هیچکس حالش خوب نیس. من دیگه طاقت ندارم.

لیوان آبی به دستم داد و گفت: آرام باشید. اون خانم مادرش بود. فرهاد وضعیت روحی خوبی نداره. لطفاً آب رو بخورید تا حالتون بهتر بشه با هم صحبت کنیم.

برای فهمیدن تمام سوالهایی که در هر ثانیه از هم سبقت می گرفتند مجبور بودم هر رکاری را که می گفتم انجام دهم. آب را سرکشیدم و نفسم را بیرون فوت کردم.

- من کامران دوس تصمیمی فرهادم. از جیک و پیکش و هر کاری که انجام داده و میده خبردارم. فرهاد عاشق کارش هست. اما از وقتی برای تدریس پای به خونه شما گذاشت عوض شد. کمتر به سرکار میرفت و دائم تو فکر بود. این چند روز آخر رو هم که سر کار نمیرفت، داغون بود دائم گوشه ای کز میکرد و با کسی حتی کلمه ای حرف نمیزد. نگرانش شده بودم. مادرش هر چقدر علتش رو میپرسید یا حرف نمیزد یا داد و بیداد راه می انداخت. دیروز دل به دریا زدم و رفتم سراغش و علت این بد خلقی و گوشه نشینی رو پرسیدم خیلی تفره رفت. اما بلاخره گفت عاشق دختری شده که خانواده ی خیلی ثروتمندی دارند و ممکن نیست بتونه بدستش بیاره. با کلی خواهش و تمنا اسم شما رو آورد و چون میخواست فراموشتون بکنه، تصمیم گرفته بود دیگه بهخونه تون نیاد. اما چنان دلباخته شما شده که نمیتونه و داره عذاب میکشه. دیروز تو اون بارون شدید از خونه زد بیرون و چند ساعت پیش برگشت و از وقتی هم که اومد تب کرد بود و اسم شما رو زمزمه میکرد. دکتر رو خبر کردیم چند تا آرام بخش و قرص داد. الان یکساعتی میشه که خوابیده.



میشل

خشکم زده بود. خدای من چیزیهایی که میشنیدم واقعی بود؟ یعنی فرهاد هم من رو دوست داشت. کاش میگفت وهر دوی مان راعذاب نمی داد. به قیافه ی برق گرفته ی من نگاهی کرد وگفت :

- خانم اگه علاقه ای بهش نداری درکتون میکنم اما لطفا شما اون رو درک کنید وکمکش کنید تا فراموشتون کنه.

دیگر نه صدای میشنیدم نه کسی را میدیدم. بلند شدم و خود را به اتاق فرهاد رساندم بغض گلویم را میفشرد. دل به دریا زدم و باصدای بلند تا میتوانستم گریه کردم. کمی آرام شده بودم. کنار تختش نشستم و زمزمه کردم.

- پس تو هم به درد من مبتلا شده بودی، عاشقب ودی وبه من چیزی نگفتی. فرهاد بلند شو تا بازاون چشمهات دیوانه ام بکنه.

سرم را پایین وکنارگوشش بردم وگفتم : گوش کن فرهاد دوستتدارم.

تکان یخورد وچشمههایش رابازکرد. اشک درچشمانش حلقه زده بود. آهی بلند کشید وگفت : یعنی من زنده ام ....

چشمههایش را باز وبسته کرد که اشکهایش بی معطلی سرازیرشد.نشست وخیره به من گفت: گریه نکن .

میان گریه وخنده گفتم : خودتم که گریه میکنی.

دوباره با بغضی که چانه ام را میلرزاند ادامه دادم : چرا با خودت همچین کاری کردی؟

خندید وآستینش را بالا زد.با دیدنش نفسم بند آمده بود. اسمم را روی دستش با حروف لاتین خالکوبی کرده.و از خون مرده های اطرافش میتوانستم حدس بزنم که چند ساعتی از انجام خالکوبی نگذشته بود. قلبم تیر کشید وناله کردم: فرهاد چرا؟

انگشت اشاره اش ر اروی لبهای خشکم گذاشت. صورتتم غر گرفته بود وحس انگشتش روی لبهایم منو به مرزجنون میکشاند.دیگر از نگاه کردن به چشمههایش نمیترسیدم؛ در عمق چشمههایش آتشی دیدم که هر لحظه فواره زده وبیشترمیشد.دستش را از روی لبم کنار زد وبریده بریده گفت: به خاطر تو....من عاشق اون چشمههای وحشی سیاهت شدم.....عاشق اون دزدین نگاهت از من شدم.....نمیتونم حتی یه لحظه بهش فکر نکنم.....نشد...خواستم .....اما نتونستم....دوستتدارم میشل.

داشتم حرفهایی را میشنیدیم که در آرزویش نفس میکشیدم. تنها جمله ای که توانستم به زبان بیاورم گفتم:

چرا نگفتی؟

میشل

نگاهش رو به پنجره اتاقش دوخت و گفت : ترسیدم ... فکر بدی بکنی ... فکر کنی به خاطر ثروت پدرت میخوامت ... تو دختر معین بزرگی .... میدونستم و میدونم لیاقتت رو ندارم ....

حرفش را قطع کردم و گفتم: هیس هیچی نگو..... من اون زندگی رو بدون تو نمیخوام.

چشمهایش را باز وبسته کرد و متعجب پرسید : تو .... میفهمی چی داری میگی؟

جسور شده بودم حالا که داشتمش نمیتوانستم از دستش بدهم گفتم : غیر از دوستداشتن هیچی نمیفهمم.

- اگه پدرت مخالفت کنه؟

- پدر راضی میشه چون من میخوام.

حالت جدی به خودش گرفت و گفت: من هیچی ندارم ... تو .. چطور بگم پشیمون نمیشی؟

- عشق عروسک نیست که امروز بخوام وفردا دلزده بشم.

تاثیر جمله ام را روی صورتش به وضوح دیدم. دستهایم را به دست داغش گرفتم. وقتی یخ بودن دستهایم را احساس کرد دیگر از آن حالت خوشحالی روی صورتش اثری نبود. پوزخند تلخی زد و گفت: دستهایت یخه..... ما شومینه نداریم.

دستهایم را از دستش بیرون کشیدم و اشکهای روی صورت خودم و او را پاک کردم. از تماس دستم روی صورت مردانه اش و ته ریشی که داشت، دلم ضعف میرفت. همانطور که غمگین نگاهم میکرد. گفتم : ها کن.

گیج و منگ گفت : چیکار کنم؟

- گفتم ها کن.

وقتی کلمه ها را میگفتم دستهایم رو جلوی دهانش بردم و گفتم : ببین با نفست گرم شدند دستهایم....

خندید. آنقدر جذاب و مردانه میخندید که دلم ضعف میرفت. دستهایم را گرفت و چند باری ها کرد و گفت : پشیمونت نمیکنم.

بعد از آن روز همیشه باهم بودیم از صبح تا ظهر درس میداد و بعد بیرون میرفتیم به کافی شاپ مورد علاقه اش در پارک مورد علاقه اش قدم میزدیم در رابطه با آینده تصمیم می گرفتیم. گاهی با هم قهر میکردیم و بعد هر دو با کلی

میشل

پشیمانی و معذرت خواهی به سوی هم برمیگشتیم. هر روز که میگذشت عاشق تر میشدیم. صبح ها که به عنوان استاد به خانه می آمد گویی اصلا مرا نمیشناخت و فقط تدریس میکرد. من هم مطیع او بودم و یادداشت برداشتم و صدایش را ضبط میکردم. اما رفتار فرهاد برایم عجیب بود چرا که صبح ها حتی کلمه ای در مورد همدیگر صحبت نمیکردیم ولی بعد از ظهر ها عاشق و دیوانه بود. نتواستم کنجاوی را پنهان کنم. وقتی در پارک قدم میزدیم گفتم: فرهاد؟

- جان فرهاد. بگو خانومم

از وقتی وارد زندگی ام شده بود مرا خانومم صدا میزد و من قند تو دلم آب میشد.

- چرا صبح ها تو خونه مون عوض میشی؟ گاهی نمیشناسمت.

- عزیزم من نمیتونم به خانواده ات خیانت کنم. میخوام پولی که میگیرم حلال باشه و بعدها مادرت یا پدرت فکر نکنن برای سوء استفاده به خونتون می اومدم.

احساس غرور کردم. عاشق کسی شده بودم که یک انسان واقعی بود. دیدم که خیره به من نگاهم میکند سرم را به طرفین چرخاندم و زمزمه کردم؛ چیزی شده؟ کمی کلافه به نظر میرسید. دستی لای موهایش که حالا کمی بلند تر شده بود کشید و گفت:

- میشل از صبح دارم با خودم کلنجار میرم تا حرفی رو بهت بگم.

- چی رو بگی؟ چی فکرت رو انقد درگیر خودش کرده؟

- امروز رو یادت نیست؟ امروز بیست و یک شهریوره. یک سال شد و تو به اندازه باور نکردی عالی پیش رفتی و زبانت خیلی پیشرفت کرده.....

حرفش رو نیمه تمام گذاشتم و گفتم: چرا طفره میره. چی میخای بگی؟

- تو رو... الان یک سال شد و میدونم دیر یا زود مادرت از من میخاد تدریس رو تمومش کنم تا تو رو بفرستن لندن. من نمیتونم تحمل کنم که نباشی.

با یادآوری جدیت مادر و تحکیم صدایش زنگ خطری در مغزم نواخته شد و زمزمه کردم: باید چیکار کنیم؟

روی زمین زانو زد اینکارش باعث شد عابرابانی که از کنارمان رد میشدند بایستند و ما را تماشا کنند. دستپاچه گفتم:

- داری چیکار میکنی پاشو همه دارن نگاهمون میکنن.

خندید و گفت: برام مهم نیست.

دستش را داخل کت آب آسمانی جذبش که ماهرانه عضلات ورزشکاری اش را نشان میداد کرد و جعبه ای بیرون آورد. با دیدن حلقه قلبم به تپش افتاد. حلقه را به دستش گرفت و قابش را کنار گذاشت و گفت:

- از وقتی دیدمت فهمیدم تو اونی ..... اونی که از بیست سالگی ام تو رویاهام میدمش و تو چشمهای وحشی و سیاهش خودمو میدیدم..... اون روز تو آموزشگاه وقتی چشمام تو چشمت قفل شد مطمئن شدم که تو خود اونی..... زمانی به خودم اومدم که عاشقت شده بودم و میخواستمت..... میخوام تا آخر عمرم مال من باشی، میخوام وقتی صبح بیدار میشم چهره ی تو رو ببینم، میخوام زخم باشی، با من ازدواج میکنی پرسنسم؟

او از من میخواست تا شریک زندگی اش باشم. دستهایم را جلوی دهانم گذاشته بودم و با چشمهای از حدقه بیرون آمده به او زل زده بودم. دختری که پشت سرم ایستاده بود و سکوت طولانی من رو دید. با ضربه به بازوام گفت: نمیخواهی جوابشو بدی. تبسم کردم و با هیجانی که باعث لرزیدن صدایم شده بود بلند گفتم: بله هزار بار بله. ایستاد و حلقه را به دستم انداخت و بی توجه به اطرافمان مرا به آغوش کشید و یک دور چرخاند که با ذوق و خنده گفتم: دارن نگاهمون میکنن. قهقهه ی بلندی زد و گفت: من که الان جز تو کسی رو نمیبینم خانومم.

با هم به کافی شاپ رفتیم. از شوق و ذوق یک ساعت پیش خبری نبود. حرفی نمیزد و منم سکوت کردن را ترجیح میدادم. پسر جوان قهوه ها را روی میز گذاشت و رفت. به حلقه ای که دستم بود نگاهم میکردم. تک نگین نسبتاً بزرگی بود و میدرخشید. دستم را به دست گرفت و با انگشت شصتش حلقه و انگشتم را نوازش کرد. صورتش را هاله ای از غم گرفته بود. خیره به حلقه گفت: اگه پدرت قبول نکرد چی؟ اگه راضی نشد چی؟

- من تا راضی شدنش پا پس نمیکنم.

لبخندی کنج لبش نشست و گفت: خیلی دوستت دارم خانومم. فکر این که اگه به روز نبینمت دیوونه ام میکنه. فکرشم نمیکردم به روز این طوری گرفتار عشق بشم.

خندیدم و گفتم: راستی راستی دارم خانومت میشم ها.

- کی موضوع رو به خانواده ات میگی؟

- دیگه طاقت موش و گربه بازی ندارم. همین امشب با مادرم صحبت میکنم.

- بدون تو میمیرم....

معترض گفتم: فرهاد ...

دستهایش را بالا برد و گفت: ببخشید... من تسلیم.

مشتی روی بازوهای عضلانی اش زدم که بیشتر دست خودم درد گرفت. همان طور که دستم را از درد میمالیدم و او به این حرکت میخندید. گفتم: اگه یه بار دیگه از مردن و جدایی بگی ... باهات قهر میکنم.

- خب خب ... غلط کردم. دست رو نقطه ضعفم نذار.

وقتی از اتاقم به قصد صحبت با مادر میرفتم. ترسی وجودم را گرفته بود که وصف ناپذیر بود. با هر قدمی که برمیداشتم بیشتر نگران میشدم. به هر طریقی بود خود را به پذیرایی رساندم. مادر مشغول خواندن کتاب بود. چشمش که به من افتاد گفت: دخترم چرا رنگت پریده. بیا اینجا ببینم. با دست اشاره کرد تا پیشش بنشینم. لبخندی زورکی تحویلش دادم و در مغزم دنبال جملات مناسب برای بیان تصمیمم میگشتم که گفت: چیزی میخوای بگی میشل؟

دستپاچه گفتم: نه ... یعنی آره.

خندید و گفت: مته اینکه خیلی مهمه.

تمام قوایم را جمع کردم و گفتم: ماما من میخوام ازدواج کنم.

بعد از گفتن این جمله و دیدن خشک شدن لبخند مادر، ته دل فحشی نثار خودم کردم که چرا بیمقدمه گفتم. مادر کمی جابه جا شد و در کمال تعجب من خندید. حالا این من بودم که خشکم زده بود. وقتی خنده اش ته کشید گفت: میدونستم بلاخره میفهمی سام بهترین انتخاب برای تو بود.

سام. به کلی او را فراموش کرده بودم. سام پسر دوست پدر بود که قبل از دیدن فرهاد از من خواستگاری کرده بود و من فقط با گفتن باید فکر کنم. جوابشان را داده بودم. مادر که آن موقع از جواب من ناامید شده بود به خانواده سام قول داده بود مرا راضی وبعد از اتمام درسم رابطه را جدی کند. سام تنها وارث خانواده افشار و جراح قلب و درکشور

میشل

معروف بود و همچنین آروزی مادر بود که او دامادش شود. کلافه با انگشتانم بازی میکردم که خندان گفت: سام بهترین گزینه بود.

با عصبانیت گفتم: شما که میدونی من از اون پسره از خود راضی خوشم نمیاد.

مادر که جا خورده بود گفت: یعنی منظورت سام نبود؟

- نخیر. من اون رو فراموش کرده بودم. در واقعیت اصلا به اون فکر نمیکردم.

- یعنی با کس دیگه ای رابطه داشتی و به من نگفتی؟ یعنی انقدر از من دور شدی میشل؟

- بحثِ دور شدن نبود ماما. ترس بود. میترسیدم. اجازه ندی.

- تا الان هر چی خواستی بهت دادیم و برات کم نداشتیم. با این حال چه ترسی؟ حالا اون کی هست؟

من من کنان گفتم: استادم آقای راد.

چنان با تعجب و بلند داد زد که جا خوردم. چی؟ اون پسره نو پای معلم سرخانه؟

- تا دیروز که استاد از دهنهتونی نمی افتاد الان شد معلم سرخانه؟ ماما من عاشقش شدم. و این قول رو به شما میدم که فقط با اون ازدواج میکنم.

دستم را روی دستش گذاشتم و قیافه ای مظلوم به خود گرفتم و گفتم: ماما قبول کن. بذار با مادرش بیان برای مراسم خواستگاری.

با اشاره به حلقه توی انگشتم پوزخندی زد و گفت: تو که قول و قرار رو گذاشتی یه سر محضر میرفتی دیگه چه نیازی به ما بود.

- خواهش میکنم ماما من بدون اون میمیرم.

- خوبه خوبه میمیرم چیه؟ پاشو خودتو جمع کن تو فقط عروس خانواده افشار میشی. اونا لیاقت تو رو دارن نه راد.

بغض کرده بودم به حالت التماس گفتم: فرهاد رو از من بگیر ماما. مگه خوشبختی منو نمیخای من با اون خوشبختم.

میشل

- اشتباه میکنی اون با تو خوشبخته نه تو با اون.

منظورش را خوب فهمیده بودم. نمیتواستم اجازه بدهم که به فرهاد توهین بشه. با صدای نسبتا بلندی گفتم: بهتره قبول کنی. فرهاد همسر من میشه و ما...

حرفم را نیمه تمام گذاشت و گفت: مایی وجود نداره. خودتو فردا شب برای خواستگاری سام آماده کن. بهشون خبر میدم.

تصورش را هم نمیکردم مادر چنین برخوردی کند و چنین حرفی بزند. با گامهای بلند به اتاقم دویدم. خود را روی تخت انداختم و تا میتوانستم گریه کردم. آنقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد. وقتی بیدار شدم. صبح شده بود. ساعت گوشی ام ده را نشان میداد. قفل گوشی را که باز کردم پانزده تماس بی پاسخ از فرهاد بود. میدانست که دیشب، شب سرنوشت سازی بوده. با یادآوری شب گذشته اشکهایم راهشان را پیدا کردند و باریدند. شماره فرهاد دوباره روی صفحه گوشی خودش را نشان میداد. تردید داشتم که جوابش را بدهم. مردد جواب دادم.

- هیچ معلومه کجایی میشل؟ تمام شب رو نخوابیدم. چی شد.

صدای هق هق م بلند شد. فرهاد داد کشید: چی شده میشل؟ چرا گریه میکنی؟

سعی کردم خود را کنترل کنم. آب بینی ام را بالا کشیدم و گفتم: آرام باش.

- چطوری آرام باشم وقتی داری اینطوری حرف میزنی؟ یه چیزی بگو.

- همه چیز تموم شد فرهاد. مادرم حتی نخواست حرفهامو بشنوه. میخواد من با یکی دیگه...

میان حرفم پرید و گفت: من نمیذارم اینطوری تموم شه. تو سهم منی. تو مال منی.

- فرهاد تو سام رو نمیشناسی. اگه مامان بهشون خبر بده دیگه هیچ راهی نمیمونه.

- پس اسم اون سامه. اونم منو نشناخته.

- فرهاد آرام باش یکم خب. امروز صبر کنیم. میخوام مستقیم با بابام حرف بزنم.

- خودم حرف میزنم باهش..

- نه... باید خودم حرف بزنم تاثیر حرفهام رو ببینم.

میشل

- تو رو خدا نذار اتفاقی که ازش میترسم بیوفته. من طاقت ندارم ببینم تو مال کسی دیگه ای بشی. بفهمم.

گریه امانم را بریده بود نتوانستم حرف بزنم و بدون خدا حافظی تماس را قطع کردم. از مادر دلخور بودم که چرا درکم نمیکرد. واقعا بدون فرهاد حس میکردم نمیتوانم نفس بکشم.

دو روز بود که موبایلم را خاموش کرده بودم. دلم نمیخواست با آن حال روز و بد با او صحبت کنم حتی اگر میخواستم زنگ بزنم چه باید میگفتم با مادر قهر کرده بودم و خود را در اتاقم حبس کرده بودم. حتی برای خوردن غذا هم پایین نمیرفتم. از صدقه سری فرهاد همیشه تو اتاقم پر از کیک و پاستیل بود و خود را با آن ها سیر میکردم. روی تخت دراز کشیده بودم و بغض راه گلویم را بسته بود. دلم برای فرهاد و نجوای عاشقانه اش، برای گرفتن دستهای مردانه اش، چشمهای سبزش تنگ شده بود. در این فکر ها بودم که مادر با حالتی عصبی اما چهره ی غمگین در را باز کرد نزدیک تر آمد و روی تخت نشست و گفت:

- دو روزه غذا نخوردی الانم که کز کردی رو تخت نشستی..... خدای من چشمهات هم از گریه قرمز شده. چرا عذاب میدی آخه دختر.

- خواهش میکنم مامان من از سام متنفرم.

شانه هایم از هق هق بالا و پایین میرفت. مادر سرم را به خود فشرد و با دستش موهای فر و بلندم را نوازش کرد و گفت:

- با پدرت حرف زدم.

خود را از او جدا کردم و گفتم: چی؟

- در مورد فرهاد و تصمیمی که دارید با پدرت صحبت کردم. اونم نظر من رو داشت. اونم سام رو بهترین گزینه برات میدونه..... اما.

- اما چی مامان؟

- اما من نمیتونم چشمهای نازت رو اینجوری ببینم دخترم. وقتی به بابات گفتم که خیلی دوش داری و تصمیم فرهاد هم جدیه. قبول کرد فردا شب برای آشنایی بیشتر بیان خونمون.

- چی مامان؟



- دلمون نمیخواه دخترمون ناراحت باشه.

منو میگی ... با شنیدن حرفهایش جیغی بلندی کشیدم. نمیدانستم گریه کنم یا بخندم ذوق زده روی تختم بالا و پایین میپریدم و داد میزدم: خدایا شکر. وقتی آرام تر شدم مادر مرا در آغوش کشید و از پیشانی ام بوسید. خود را به او فشردم و گفتم: خیلی دوستت دارم مامان.

- تو دختر دیوونه خودمی. منم دوستت دارم. حالا به فرهادم زنگ بزن و خبر بده.

از اتاق بیرون رفت. موبایلم را که روشن کردم صد و بیست تماس بی پاسخ از فرهاد داشتم. خدا میداند توی آن مدت چقدر عذاب کشیده بود. شماره اش را گرفتم. از هیجان نفس نفس میزدم که جواب داد:

- خودتی میشل؟

- سلام فرهاد. خوبی؟

- به نظرت میتونم خوب باشم. تو این دو روز خودمو به زور نگه داشتم که در خونتون رو نزنم.

- مگه جلوی درمون بودی؟

- باید میدونستم چه خبره.

- فرهاد باید ببینمت.

- من جلوی درتون تو ماشینم بیا...

- اومدم.

با ذوق لباس عوض کردم و رفتم. داخل ماشینش نشسته بود و سرش را روی فرمان گذاشته بود. بی معطلی در را باز کردم و نشستم. وقتی سرش را بلند کرد چیزی را که میدیدم باورم نمیشد. دور چشمهای سبزش هاله سیاهی افتاده بود. موهایش نامرتب و ته ریشش بیشتر از همیشه بود. چند دقیقه ای در سکوت به همدیگر نگاه کردیم که ماشین را روشن کرد و از خانه دور شدیم. نه پارک رفت نه کافی شاپ همیشگی، متعجب نگاهش میکردم. چشمهایش متورم و قرمز شده بود. از شهر خارج شد و در جاده خاکی افتاد پس از طی مسیر کوتاهی ماشین را نگه داشت. کارهایش مرا میترساند. پیاده شد و پشت به من ایستاد و دستهایش را لابه لای موهایش فرو کرد. نمیدانم چند دقیقه گذشت که در را باز کردم و به سمتش رفتم. بایک حرکت مرا به آغوش فشرد و شروع کرد به داد کشیدن با صدایی که بغض

میشل

داشت و کمی دل خراش شده بود فقط داد میزد. خود را از او جدا کردم کمی ترسیده بودم. وقتی قیافه متعجب مرا دید. سعی کرد به خود مسلط شود، آرام شده بود. گفت :

- این فریاد ها به خاطر عاجز شدنم بود. وقتی از دستم کاری بر نمیومد و نمیتونستم ببینمت بغض راه گلوم رو گرفت. میشل من دیوونتم.

دستهایم را گرفت و روی قلبش گذاشت و گفت: الان داره میزنه... تا چند ساعت پیش مرده بودم.

خیره در چشمانم نگاه کرد و با انگشت شصتش چانه ام را بالا تر گرفت و گفت: چشمهات منو داغون میکنه چرا انقدر گریه کردی؟

خود را به آغوشش انداختم و گفتم: دلم برات تنگ شده بود فرهاد.

موهایم که با وزش باد از زیر شال بیرون ریخته بودند را میبویید و میبوسید. وقتی هر دو کمی آرام شدیم. گفت : چرا اون روز تلفن رو قطع کردی؟ نفهمیدی تو این دو روز من چی کشیدم؟

خواستم تا کمی لبخند به لبانش بیاورم گفتم: امیدوارم سیگار نکشیده باشی.

خندید. با صدای بلند خندید و گفت: نه نمیکشم خانومم دوست نداره.

- امروز مامان تصمیم شو بهم گفت.

میتوانستم نگرانی را از چشمانم به غم نشسته اش بخوانم. مضطرب چشم به من دوخت و اشاره کرد ادامه بدهم. گفتم:

- قول بده خودتو کنترل کنی.

کلافه دستی روی موهایش کشید و گفت : قول میدم فقط بگو و راحتم کن.

- مامانم ازم خواست تا بهت بگم دیگه مزاحمم نشی .

فکش منقبض شده بود. انگار دلش نمیخواست حرف بزند شاید هم نمیتوانست. ادامه دادم: گفت بهت بگم من دیگه دارم ازدواج میکنم.

فریاد کشید: مگه من بمیرم که تو مال یکی دیگه بشی میشل.

صورتش را لای دستانم گرفتم و نوازشش کردم و گفتم: حالا که داری داماد میشی حرف از مردن نزن.

دستانم را از صورتش جدا کرد و در دست گرفت و گفت: چی؟

شانه بالا انداختم و گفتم: همون که شنیدی.

ریز خندیدم و را که با ناباوری جملاتی را که گفته بودم آرام زمزمه میکرد نگاه کردم انگاری تازه متوجه حرفم شده باشد بلند خندید: میدونستم مال من میشی.

این بار او بود که صورتم را لای دستهای قوی اش میگرفت. دستهایم را روی بازوان عضلانی اش گذاشتم و نوازشش کردم. سرش را نزدیک و نزدیک تر می آورد. فاصله ی ما به اندازه یک نفس بود. خجالت کشیدم و نگاهم را از او دزدیدم. تبسم دلنشینی زد و پیشانی ام را بوسید و گفت: عاشق این خجالت کشیدنتم میشل.

چقدر روزها بر وفق مرادمان بود. مراسم خواستگاری به خوبی سپری شد و ما دنبال مقدمات عروسی بودیم و هر روز برای خرید به بازار میرفتیم. با وجود مخالفت های من، جواهرات گران قیمتی خرید و گفت: این جواهرات در شهن تو و خانواده ات کمه. تو تک دختر معین بزرگی.

آن شب هوا خنک بود و باد ملایمی میوزید. فرهاد آخر شب بود که مرا به خانه رساند. سردم بود، دستهایم را به دست گرفت و با گفتن ها دستهایم را جلوی دهانش برد و چشمکی زد که حالا هم قلبم با یادآوری اش تیر میکشد. گفت: دیگه بهتره بری سرما میخوری ها. گونه م را بوسید و رفت... رفت و دیگه نیامد. فردای آن روز در خانه ی مان شدم عروس ترد شده. بیشتر از همه هم سام افشار پوزخند میزد و منی که میسوختم را خاکستر میکرد.

این انصاف نبود سهیل انصاف نبود. گریبان سهیل را ترک کردم و به اتاقم رفتم. با یادآوری خاطراتم خواب از چشمانم روبروده شده بود. بی قرار شده بودم و طول اتاقم را قدم میزدم. دلم برایش تنگ شده بود و هیچ نیروی نمیتوانست این دلتنگی ام را آرام کند. دستانم به وضوح میلرزید و من قادر به کنترل خود نبودم. هوا کم کم روشن شده بود و ساعت شش صبح را نشان میداد. لباس عوض کردم و با چشمهای پف شده و قرمز از اتاقم خارج شدم. سهیل را دیدم که لباس ورزشی اش را پوشیده بود و به سمت اتاقم من می آمد. وقتی مرا با آن حال دید نگران مرا در آغوش گرفت و گفت: تو خوبی؟

دلم نمیخواست به عمق دردم پی ببرد، دلم نمیخواست درد کشیدنش را ببینم. لبخندی کوتاه زدم و گفتم: خوبم.

- میخوام باهام بیایی...

میشل

- کجا؟

- از تیمم مشخص نیست؟ عاداتهای هر روزمون یادت رفته میشل؟ هر روز ساعت شش با هم ..... دویدن..... اینا یادت نیست؟

سرم را پایین انداختم که گفت: تو خودت رو فراموش کردی. تو میشل من نیستی دیگه. اما دیگه نمیذارم اینطوری پیش بری. من هستم کنارت.

با نوک انگشتش گونه ام را نوازش کرد و گفت: حالا برو آماده شو بریم بدویم. ببینم بازم میتونی منو ببری.

مسابقه شروع شد. اما من هر چقدر تلاش میکردم به سهیل برسم موفق نمیشدم. هر بار من برنده میشدم اما این بار فرق میکرد به گفته خود سهیل من دیگر میشل قبلی نبودم. حتی نمیتوانستم به چند قدمی اش برسم. به پایان رسیده بود که نفس نفس زنان روی زمین نشستم. سهیل نگران به سمتم دوید و زیر بازویم را گرفت و مرا به نیمکت رساند.

- حالت خوبه؟

نباید ناراحت میشد. ریز خندیدم و گفتم: نه خدایی ..... رفته بودی مهندس بشی یا دکتر؟ دم به ديقه سوال میکنی خوبی؟

- هنوزم دیوونه ای آبجی فسقلی.

- من دیوونه ام؟ خودتی.

- وایسا ببینم فسقلی بگو ببخشید.

- تو خوابت ببینی.

بلند شدم که بازو ام را به چنگ گرفت و من تلاش میکردم که بازو ام را از دستش جدا کنم. هرچقدر من تقلا میکردم او ریز میخندید و به بازوهایش اشاره میکرد و قدرتش را به رخم میکشید. اخم کردم و گفتم: ولم کن

اما سهیل ول کن قضیه نبود. در همین وضعیت صدایی آشنا باعث شد به عقب برگردم.

- مگه نشنیدی گفت ولش کن.

میشل

با دیدن امیدی متعجب نگاهش کردم که سهیل گفت: و اگه ولش نکنم؟

- اون موقع میفهمی که زور بازو یعنی چی؟

جریان داشت جدی میشد سهیل میخندید اما فک امیدی منقبض شده بود و با خشم به سهیل خیره شده بود. ساکت ماندن صلاح نبود. با عجله گفتم: آقای امیدی ایشون برادرم سهیل هست.

چشمانش را از من دزدید نفهمیدم از تعجب بود یا خجالت. دستی لای موهای بلندش کرد و گفت: من متاسفم.

- میشل نمیخواهی ایشون رو به من معرفی کنی؟

سهیل بود که میگفت. لجباز هنوز هم بازو ام را رها نکرده بود. تلاش کردم بازو ام را از لا به لای انگشتانش بیرون بکشم که اجازه نداد. با کلافگی گفتم: ایشون آقای امیدی همکارم هستن..... حالا دستمو ول کن سهیل.

بلند خندید و دست دیگرش را به شانه امیدی زد و گفت: میبینی به من میگه دیوونه ..... معذرت خواهی هم نمیکنه.

با دلخوری نگاهش کردم و گفتم: سهیل .

امیدی ریز خندید و گفت: خیلی لجبازه .

من لجبازم؟ مگر من چه کاری کرده بودم که امیدی چنین میگفت؟

- دقیقا.... در ضمن از آشنایی باهاتون خوش وقتم جناب امیدی.

- همچنین آقای معین. با اجازه تون من دیگه برم. خدا حافظ

- خدا حافظ.

از ما دور شد و مرا در فکر فرو برد . چرا عادتت هایش مرا یاد فرهاد می انداخت . دیوانه شده ام حتما ، سری تکان دادم و روی نیمکت نشستم . سهیل با دیدنم بازو ام را رها کرد و گفت : به چی میخندی؟

- چطور؟

- به اندازه کافی با ضعیف شدن من رو نگران کردی حالا هم مثل دیوونه ها با خودت حرف میزنی و میخندی. واقعا

خوبی؟

میشل

- نخیر... آقای دکتر ول کن نیست.

سهیل که کنارم نشسته بود را به آغوش کشیدم و نزدیک گوشش داد زدم: من خوبم.

چنان ترسید که مرا به عقب هل داد. با قدم های بلند از او دور شدم که دادش در آمد.

- مگه دستم بهت نرسه فسقلی... ادا درنیار باید زود بریم شرکت اولین روز کاریم هست ها!!!!!!

چشمکی زدم و گفتم: انگار خیلی عجله داری برای داماد شدن؟ دیوونه این ژاله دیوونه تر از منه ها.

- پس خیلی دوست داشتتیه.

- نه تو تعطیلی. پاشو بریم.

پدر، سهیل را مدیرعامل بخش فروش یکی از شرکتهای زنجیره اش کرد. طوری از هم دور افتادیم که حتی مسیرمان هم یکی نبود. وارد اتاقم شدم و با دیدن امیدی متعجب سر جایم میخکوب شدم.

- سلام مجدد خانوم معین.

صدای او بود که مرا به خود آورد. نمیدانم چرا او را میدیم یاد لحظات شادم با فرهاد می افتادم و دلم میگرفت و از طرفی هم خوشحال بودم که بعد از مدتها شخصی را میدیم که مرا یاد فرهاد میانداخت. به جای پاسخ سری تکان دادم و اشاره کردم بنشینند. روبه رویش نشستم و گفتم: اتفاقی افتاده که اینجا هستید؟

- از دیدنم ناراحت میشید؟

سوالم را با سوالی پاسخ داد که دور از انتظارم بود. دستپاچه گفتم: چرا... چرا اینطور فکر میکنید؟

- چون هر بار که به دیدنتون اومدم خیلی سرد رفتار کردید. اگر از همکاری با من خشنود نیستید میتونم ترتیبش رو بدم.

سرش را پایین انداخت و من محو دلخوری آشنایی شدم که بارها دیده بودم. نگاهم کرد. فکش منقبض شده بود سری تکان داد و پوزخند زد و ایستاد. اولین قدم را برداشت که گفتم: بشینید لطفا. بدون اعتراض نشست. جلوی پنجره ایستادم و بدون این که نگاهش کنم به یک سال قبل گویی سفر کردم و گفتم: من از دیدنتون ناراحت نمیشم. متعجب میشم.

میشل

- چرا؟

- شما منو یاد عزیزترین فرد زندگیم می اندازید.

کنجکاو و متعجب با چشمهای گرد شده اش گفت: یادش می اندازم. یعنی؟

- ترکم کرد.

- و تو هنوز میگی عزیزترینت. فراموشش نکردی چرا؟

- چون هنوزم دوستش دارم. با تمام ناامیدی هام بازم منتظرم یه روز بیاد.

- قابل تقدیره اما من درک نمیکنم.

به خود آمدم. مسخ شده و به تمام سوالاتش پاسخ میدادم. از اینکه در برابر نگاه های نافذش نتوانسته بودم خوددار باشم و او را از راز درونم آگاه کرده بودم دلخور شدم. کلافه چشمهایم را بستم و سعی کردم به خود مسلط باشم. روبه رویش نشستم و گفتم: بگذریم. علت اومدنتون رو نگفتید.

نگاهش را گرفت و گفت: متوجه ام. امروز صبح بعد از دیدن شما به محل پروژه رفتم و با دیدن منظره ای که روبه رویم بود شوک شده بودم. باورتون همیشه به جای بتن، آجر آورده بودند. خیلی عصبانی شدم مسئول هماهنگی چه کسی بوده باید بفهمم.

- خدای من این خلاف قرار داده. هر کسی بوده باید جلوش رو گرفت.

- باید جناب معین بزرگ رو ببینم و موضوع رو بگم. شاید لازم باشه قراردادمون رو با مصالح آور فسخ کنیم.

- بله درسته بهتره پدر در جریان باشه.

هر دو به اتاق پدر رفتیم و موضوع را مطرح کردیم. پدر موافقت خود را با فسخ قرار داد اعلام کرد و گفت :

- خب دخترم این کار هم به تو واگذار میشه.

- اما پدر لطفا این کار رو نکنید من هیچ اطلاعاتی راجب مصالح ندارم.

امیدی دخالت کرد و گفت: اگر اجازه بدید من راهنمایی میکنم.

میشل

نگاهی به پدر کردم که چشمهایش را به علامت رضایت بست.

- خب آقای امیدی فکر کنم همکاری های ما داره گسترده تر میشه.

- و این مایه افتخار منه. اگر الان هم موافقید سریع راه بیافتیم.

از شرکت خارج شدیم. به سمت ماشین خد میرفتم که امیدی صدایم زد: خانم معین بهتر نیست با ماشین من بریم؟!!

- چرا؟

- اولاً همدیگر رو گم نمیکنیم در ثانی راجب شرکت باید باهم صحبت کنیم. سوماً این همه میگن برای کم شدن ترافیک از آوردن ماشین هایی که تک سرنشین دارن خود داری کنید.

- اما ترجیح میدم با ماشین خودم برم.

سرش را تکان داد و آرام اما طوری که من بشنوم گفتم: بعد هم ناراحت میشه بهش میگم لجباز.

خنده ام گرفت. اما خود را کنترل کردم. گفتم: پس شماره همراهتون را بدین تا توی راه با هم صحبت کنیم.

شخصی ترین وسیله بود اما شماره ام را به او دادم. آرام اما به تبعیت از او طوری که او بشنود گفتم: میگه در حال رانندگی با هم صحبت کنیم از طرفی هم راجب ترافیک و ممنوعیت هاش نظر میده. لجبازم خودشه.

خندید و گفتم: چقدر تفاهم.

متعجب گفتم: چی؟

سری تکان داد و به سمت ماشینش رفت. در طول مسیر یک بار هم زنگ نزد و مرا منتظر گذاشت. نزدیک پارک

نسترن توقف کرد. به تبعیت از او ماشین را نگه داشتم و پیاده شدم. متعجب پرسیدم: اینجا است؟

با تبسم گفتم: از اونجایی که آدم قانون مندی هستم باهاتون نتونستم طی مسیر حرف بزنم. اومدم اینجا راحت حرف بزنیم.

- چقدر عالی..... حالا چرا این پارک؟



میشل

سرش را پایین انداخت و به راه افتاد. پشت سرش حرکت کردم. روی یکی از نیمکت ها نشست و گفت: من این پارک رو خیلی دوست دارم آرامش بخشه.

به اطرافم نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هرکسی یه بار اینجا بیاد و این دریاچه کوچیک و قوهای عاشق و سرسبزی باغ و گل های سرخ رو ببینه عاشق اینجا میشه.

- بیشتر از یه بار اومدم اینجا.

دوباره سرش را پایین انداخت. تا به امروز او را چنین در فکر ندیده بودم. چنگی لای موهای بلندش زد و به وضوح دیدم که موهایش را میکشید. بی شک میتوانستم حدس بزنم که عذاب میکشد. اما چه چیزی باعث عذابش بود؟

- خوبید آقای امیدی؟

سرش را بلند کرد و من توانستم چشمهای قرمز شده اش را ببینم بغض کرده بود. اما چرا؟ ایستاد و گفت: من متاسفم.

با گام های بلند به سمت ماشینش رفت و با جیغ آسفالت ها به سرعت دور شد و مرا کنجکاو و دلخور با چراهای بدون جوابم تنها گذاشت.

روی تختم دراز کشیده بودم و به اتفاق چند روز پیشی که افتاد فکر میکردم. به امیدی و حرکاتش، اولین مرد بعد از فرهاد بود که برای فکر کردن به او زمان و بها میدادم. راجب او کنجکاو شده بودم. در این حین ژاله مثل همیشه بدون در زدن وارد اتاقم شد و گفت: سلام عشقم من اومدم.

- دارم میبینم اومدی برای چی داد میزنی؟

- اعلام حضور دیگه.

- من نمیدونم سهیل عاشق چیه این خنگول شده.

- صبر کن ببینم چی گفتی؟ دوباره بگو..... سهیل عاشق من؟

- همون که شنیدی.

بلند داد زد: خداجونم خیلی دوستت دارم. خدایا شکر.

میشل

- چته دیوونه؟ الان مادر شوهرت میاد ها....

گونه هایش سرخ شد و شروع کرد با دستهایش خودش را باد زد: وای خدا .... اتاقت خیلی گرمه.....خواهر شوهرم.....وای خدا....چقد باحاله.....وای .....سهیل.

در همین حال سهیل وارد اتاق شد و گفت: یکی منو صدا زد .

ژاله همانطور خودش را باد میزد که گفت : میشل من دارم میمیرم.

سهیل گفت : خدا نکنه ژاله.میخوای مادرم سیاه پوشم شه.

ادای عق زدن را در آوردم و گفتم : الانه که بالا بیارم.....جمع کنین این لوس بازی هارو .....اصلا جا نیست دل بدین و قلوه بگیرین جمع شدین اتاق من؟.....من رفتم بابا.

با خنده ای شیطانی اتاق را ترک کردم و به حیاط رفتم.روی تاب نشسته بودم و سنگهای ریز زیر پایم را تکان میدادم که تلفن همراه زنگ خورد.شماره اش نا آشنا بود.

- بله بفرمایید؟

- امیدی هستم خانم معین.

- آه بله درسته .

- میخواستم راجب برخورد بدم از تون معذرت خواهی کنم.من واقعا حالم خوب نبود وگرنه شما رو تو پارک رها نمیکردم.اما برای جبران بی ادبی ام باید بگم که امروز صبح رفتم و بدون هیچ مشکلی قرارداد رو با شرکت مصالح آور بستم .

- باید بگم از تون واقعا انتظار نداشتم.

- بارم عذر میخوام خانومی.

درست شنیدم؟ به من گفت خانومی. سعی کردم حالتهم صدایم رو عوض نکنم و گفتم : به هر حال عذر خواهی تون اگه خالی بود قبول نمیکردم.

- لجبازی میدونم.

میشل

خدای من چقدر صمیمی حرف میزد. ابروهای بالا رفته و نفسهای به شماره افتاده ام را سعی کردم کنترل کنم و گفتم:

- حالا هر چی . در ضمن خوشحالم که قرارداد رو هم انجام دادین . خوشحال میشم فردا ببینمش.

- پس موقع نهار میام بریم بیرون یه چیزی بخوریم و راجبش توضیحات لازم رو هم بدم.

- قول نمیدم برای نهار. اما تو شرکت میبینمتون. خدانگهدار.

- مراقب خودت باش. خداحافظ

این امیدی بود که با من به این راحتی و صمیمت حرف میزد و من هم جلویش را نمیگرفتم؟ خدای من اینجا چه خبره؟ میشل بهتره خودتو جمع و جور کنی. داشتیم به خودم فحش میدادم که ژاله گفت:

- اینکه با کی حرف میزدی برام مهم نیست این مهمه که چی بهت گفته که گوشی رو گذاشتی رو قلبت؟

نگاهی به دستم کردم. واقعا اینجا چه خبر بود؟ گفتم: باز خیال بافی کردی؟

- باور کنم؟

- ببخشید ها چی رو باور کنی؟

- اینکه میشل خانوم چشمه‌هاش بازم برق میزنه و قلبش داره میزنه.

- ژاله تمومش کن. چیزی نیست. منو هوایی نکن من یه بار صدای قلبم رو گوش دادم الانم دارم تاوانش رو پس میدم.

ژاله تاب را محکم هل داد. منکه انتظار چنین حرکتی رو نداشتم داد زدم: نکن دیوونه.

- به این میگن هوایی شدن میشل خانوم.

بلند بلند میخندید. با اصرارهای من تاب را نگه داشت و گفت: میشل من توی شرایط تو نبودم قبول اما قرار نیست تا آخر عمرت به خاطر فرهاد زندگی نکنی. خودت حالت نیست تو داری عاشق میشی.

میشل

جمله ی آخر ژاله مثل پتک به سرم خورد و عصبانی ام کرد. انگشت اشاره ام را سمتش گرفتم و داد زدم: یه بار دیگه نشنوم این حرف رو. هه دارم عاشق میشم؟ آره. ژاله من شکستم بعد از فرهاد و فکر نکنم کسی بتونه قلبم رو بسازه. - بس کن. این حرفها رو جمع کن. به خودت فرصت بده.

این را گفت و رفت. یعنی ممکن بود حرفش درست باشد؟ نه!! امکان نداره من این اجازه رو به خودم نمیدم.

صبح زود به شرکت رفتم کارهای تایپی زیادی داشتم مشغول انجام دادن آنها بودم و زمان را کاملا فراموش کرده بودم. در اتاقم زده شد کسی وارد شد. بدون این که سرم را بلند کنم گفتم: بعدا الان کار دارم. جوابی نشنیدم و این باعث شد نگاهی به شخص بی صدا بکنم. با دیدن امیدی که آنطور خیره به من نگاه میکرد قلبم لرزید و صورتم داغ شد. شلوار مشکی و پیرهن لی پوشیده بود. هیکل ورزیده اش در آن پیرهن بیشتر خودنمایی میکرد چقدر جذاب شده بود. نگاهمان با هم تلاقی کرد. خدای من چشمهایش چرا مرا انقدر غرق خودش میکرد. این واقعا نرمال نبود. خندید و گفت: حالا که خوب منو آنالیز کردی. سلام.

خجالت زده بلند شدم و گفتم: سلام.

- حالا سرخ نشو.

چقدر صمیمی حرف میزد بد تر از آن چرا من لحن صمیمانه اش را دوست داشتم؟ نزدیک تر آمد و اشاره کرد تا بنشینم.

- امروز هم رفتم با عامل اون اتفاق صحبت کردم و قرار داد رو فسخ کردم. باورت میشه تا لحظه ی آخر داشت انکار میکرد؟ بعد وقتی بهشون گفتم قرار ما بتن بود نه آجر کلی بهانه آورد اما وقتی قرارداد رو جلوش پاره کردم کار دستش اومد.

- چقدر خشن. به این خشونت نیازی بود؟

- اوه نه من آدم خشنی نیستم اما تو کارم یکم خشک و سردم.

با طعنه به لحن حرف زدنش با من گفتم: - مطمئن هستید تو کارتون خشک هستید؟

متوجه منظورم شد. نیشخندی زدی و دستی لای موهایش کشید و گفت: البته لحن حرف زدتم به طرف مقابلم بستگی داره. اگه از کسی خوشم بیاد باهاش صمیمی حرف میزنم.

چقدر از خودش مطمئن حرف میزد. یاد حرف ژاله افتادم من نباید با او صمیمی حرف میزدم نباید اجازه میدادم به من نزدیک میشد. من هنوزم عاشق فرهاد هستم. از چه چیزی میترسیدم نمیدانم. امیدم مرد فوق العاده ای بود. از او خوشم میامد اما باید جلوی این علاقه را میگرفتم. عصبانی ایستادم و گفتم: دیگه بهتره برید جناب امیدم.

با چشمهای گرد شده از تعجب گفت: چیزی شده؟ ناراحتون کردم؟

- فقط برید. نمیخوام دیگه ببینمتون.

- چرا منو از خودت میرونی .

- برای اینکه فکر میکنم بهتره نباشی.

- من ازت خوشم اومده . میخوام بیشتر باهات آشنا شم.

با ناباوری دستهایم را روی سرم گذاشتم و گفتم: از همین میترسیدم. نباید اینو میگفتید .

- اما من عادت دارم به راحتی احساسم رو بیان کنم. دلیلی نمیبینم خودمو عذاب بدم مثل تو.

- من خودمو عذاب نمیدم.

- چرا میدی من تو این مدت خوب شناختمت. به خاطر گذشته ات از آینده ات نترس. بهم فرصت بده . من اون قدرام که تو فکر میکنی آدم بدی نیستم.

- تو زیادی راحتی. از کجا اومده این راحتی؟

- از لندن. من اونجا بزرگ شدم. مردم اونجا عادت دارن خواسته هاشون رو راحت به زبون بیان. اینجا آدمها خیلی به خودشون فشار میان و عذاب میکشن اما احساسشون رو بیان نمیکنن.

- ببینید من اصلا آماده هیچ رابطه ای نیستم لطفا برید بیرون.

- اما تا دلت بخواد من آماده ام. چون تو رو دوست دارم.

با شنیدن جمله آخرش دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و به سرعت از اتاقم خارج شدم. اشک هایم صورت بی روحم را نمناک میکرد اما برایم اصلا مهم نبود. از توداری خسته شده بودم. با ژاله تماس گرفتم و از او خواستم تا به کافی شاپ همیشگی بیاید. ژاله منتظر نشسته بود تا من را دید بلند شد و گفت : این چه حالیه؟

میشل

- ژاله اون به من گفتم دوستم داره.

- اون کیه؟ یکم آروم باش.

آب میوه ای که برای خودش سفارش داده بود را جلویم گرفت و ازم خواست تا بخورم. چند جرعه خورده بودم که گفت:

- چرا انقدر پریشونی میشل؟

لیوان را روی میز گذاشتم و گفتم: فقط فرهاد حق داره منو دوست داشته باشه.

- خیلی بچه ای میشل.

- نه ژاله بچه نیستم من هنوزم منتظر فرهادم. خیلی دوش دارم نمیتونم فراموشش کنم. به اندازه کافی از نبودش دیونه شدم.

- آروم باش و به خودت فقط فرصت بده.

دوماه میشد که فقط گزارش کار را از امیدی میگرفتم. دیگر هیچ دیداری بینمان نبود و از طریق تلفن گزارش میداد یا توسط کاوه که میگفت برادر دوست صمیمی امیدی هست، اطلاعات پروژه و نقشه ها را میفرستاد. گاهی هم او را به طور تصادفی سر ساختمان میدیم. نه او جلو میآمد نه من نزدیک او میرفتم. یک روز که کاوه نقشه ها را آورده بود با عجله گفت: خانم معین اگه میشه همین الان امضاء کنید من خیلی عجله دارم.

- کاوه جان میبینی که سرم خیلی شلوغه باید یه نیم ساعتی صبر کنی. اصلا تو چرا انقدر عجله داری؟

- برادرم منتظره.

- خب بگو بیاد بالا میخوام راجب تو باهاش صحبت کنم.

- چرا؟ از من اشتباهی دیدید؟

- نه میخوام بدونم با این سن کم چرا به جای درس خواندن مجبوری کار کنی.

- من درس میخونم اما شبانه.

میشل

- که اینطور. کاوه نگفتی این دوست صمیمی داداشت کی بود؟

حس کنجکاویم نمیدانم چرا انقدر زیاد شده بود. کاوه که کلافه شده بود گفت: - دیرم شد خانم معین. به امضاء بزنی من برم.

عصبانی گفتم: تو حق نداری به من دستور بدی. به داداشت بگو بیاد بالا منتظرت بمونه.

- کامران نمیخواه شما رو ببینه.

اسم کامران چقدر برایم آشنا بود کمی که فکر کردم یاد دوست فرهاد کامران افتادم. یعنی ممکنه این همون کامران باشه؟

گفتم: کامران؟ کامران کریمی؟

کاوه نقشه را از روی میز برداشت و با عجله سمت در رفت و با صدای لرزان گفت: نقشه ها رو بعدا براتون میارم.

دویدم سمت در و دستهایم را روی دستگیره در گذاشتم و داد زدم: چی شد چرا اسم کامران رو شنیدی رنگت پرید؟ بگو چرا کامران نمیخواه منو ببینه؟ د بگو د.

- من نمیدونم خانم. تو رو خدا بذارید من برم.

- بگو کامران از کار فرهاد خجالت میکشه که روش همیشه منو ببینه.

- خانم شما چیزی نمیدونید.

با حالت التماس گفتم: کاوه ازت خواهش میکنم چند دقیقه تو دفترم باشی تا من کامران رو ببینم. فقط بگو کجاست؟

- روبه روی در خروجی تو ماشین نشسته.

به حالت دو از شرکت خارج شدم و او را دیدیم که داخل پراید سفیدش نشسته بود. در ماشین را باز کردم و از او

خواستم پیاده بشه. با تعجب به من نگاه میکرد. آروم گفتم: امیدوارم منو یادت نرفته باشه.

- خانم معین.

- کاوه میگفت دوست نداری منو ببینی. چرا؟ چون میترسیدی جای فرهاد از تو چند تا سوال بپرسم که حقم بود.

میشل

صدایم را بالا بردم و با جیغ بلندی گفتم: چرا؟ فرهاد با من این کار رو کرد. من عاشقش بودم. چرا؟

دستی روی صورتم کشیدم. ده. دیگر یاد گرفته بود بی اجازه ببارد. کامران سرش را پایین انداخت و گفت: خواهش میکنم آرام باشید. شما چیزی نمیدونید. خواهش میکنم سوار ماشین بشید تا توی جای مناسبی باهم حرف بزنیم.

سوار ماشینش شدم. مرا به پارک نسترن برد دیگر او هم فهمیده بود این پارک آرامش عجیبی میدهد روی یکی از نیمکت ها نشستیم. خود را کنترل کردم که دیگر اشک نریزم. نگاهی به من کرد به لبهای لرزانم به چشمهای پر از اشکم نمیدانم دلش سوخت که شروع به حرف زدن کرد یا باید حرف میزد.

- میشل.

- خوبه اسمم رو فراموش نکردید.

- اسمی که یه مدت هر روز میشنیدی چطور فراموش میشه.

- فرهاد کجاست؟

عجیب کلافه بود گفت: من الان چیزی ندارم به شما بگم به موقع اش خودشو به شما نشون میده.

- پس کی میخواد خودشو نشون بده.

- هر وقت که اون آماده باشه.

- من دارم از دوریش میسوزم و اون دنبال زمان مناسبه؟ نمیفهمم کامران.

- خواهش میکنم به زمان بسپار اون وقتی آماده باشه خودش میاد سمتون.

- تو چرا نمیخواستی منو ببینی کامران؟

- نمیخواستی نه اجازه نداشتم. اون فکر میکرد گذشته رو با دیدن من یادآوری میکنید و عذاب میکشید.

- دیگه نمیدونه من با گذشته دارم زندگی میکنم. این ماهها و سالها اون را از یادم نمیبره. من بعد اون شب کذایی هر روز هزار بار بخشیدمش و تمنای دیدنش رو داشتم. وقتی فرهاد رو دیدی بهش بگو منتظرشم.



میشل

دستی لای موهایش کشید و من واضح دیدم که موهایش را چنگ میزند. گفت: من به شخص فرهاد اشاره نکردم به بودن یا نبودنش تلقین نکن خودتو.

متعجب نگاهش کردم رفتارهایش عجیب بود. بلند شد و کلافه قدم میزد. گفتم: نمیفهمم چی میگی کامران.

- از اولشم نمیخواستم ببینمت نباید اصرار میکردی. به خودشم گفتم منو وارد بازی نکن نمیتونم.

- چی داری میگی کامران؟ بازی چیه؟

جلوی پایم زانو زد و گفت: خواهش میکنم از من دیگه هیچ سوالی نکن فقط به زمان بسپار. به موقع اش اون میاد.

بعد از چند دقیقه که گیج کارهایش بودم مرا ترک کرد. به شرکت برگشتم. اصلا باورم نمیشد بلاخره خبری از فرهاد شنیدم و میتوانم جواب تمامی چراهایم را از او بگیرم. چه شبهایی میگفتم صبح شد میاید، اما هیچ صبحی نیامد. اما حالا امید داشتم که بتوانم او را ببینم. در افکارم غرق شده بودم که صدای در اتاق افکارم را از هم پاشید.

- بفرمایید.

سهیل داخل آمد. خوشحال و سرحال روی صندلی نشست.

- سلام داداشی خوش اومدی.

- سلام. فکر نمیکردم اتاقت انقدر دلپاز باشه.

- نظر لطفته. حالا چه عجب به من سرزدی؟

- اومدم بریم خواستگاری.

- چی؟ خواستگاری.

- بله دیگه جناب عالی انقدر غرق اتاق نازت و کارت شدی که پاک یادت رفت قرار بود ماهها قبل به مامان راجب ژاله بگی.

دستهایم را روی سرم گذاشتم و اخم کردم. ناراحت شدم که چرا انقدر غرق افکارم و خودم شدم که عزیزانم را فراموش کردم. آرام گفتم: متاسفم سهیل..... صبر کن ببینم خودت به مامان گفتی؟

میشل

- وای میشل نمیدونی چطوری به مامان گفتم انقدر فلسفه و منطق رو قاطی حرفهام کردم که آخر سرم نفهمیدم چی گفتم. مامان زیرکانه خودش فهمید و بدون معطلی زنگ زد و قرار خواستگاری رو گذاشت.

- خوشحالم کردی سهیل نیاز داشتم به دوری از خودم.

- نیگا کن تو رو خدا بازم فکر خودشه.

اشکهای حلقه شده در چشمهایم ناانصافی کردند و باز ریختند. دلم برای زمانی که تودارتر بودم و هیچگاه اشک نمیریختم تنگ شده بود. سهیل روی میزم نشست و سرم را به آغوش کشید و نوازشم کرد. توی چشمانم زل زد و گفت: نمیدونم باید چی بگم تا دلت آروم بشه.

- بگو همیشه کنارمی بگو میدونی من اینطوری نبودم.

- میدونم میشلم خواهر گلم. خواهش میکنم خودتو عذاب نده. همونطور که گفتم لازمه از خودت یکم دور شی.

از گونه ام نیشگونی گرفت و گفت: خواهر شوهر جووون.

لبخند دندان نمایی زدم و گفتم: اون تورو خوشبخت میکنه. دیوونه اس اما دل پاکی داره.

- میدونم. حالا پاشو بریم خونه دیر میشه ها.

باهم به خانه رفتیم. منی که مادرم را بیش از اندازه غمگین اش کرده بودم حالا غرق در شادی بود و این موضوع مرا بیشتر هم خوشحال میکرد هم ناراحت. من حق نداشتم خانواده ام را از شادی محروم کنم. مادر خوشحال بلند بلند میخندید و لباس عوض میکرد و به لباسهای سهیل نگاه میکرد و ایراد میگرفت. باید میگفتم به خودش برگشته بود. زنی خوشحال و عاشق مد.

- سهیل جان این خوب نیس مادر جون..... اصلا مگه میشه روی این پیرهن این کت رو پوشید؟؟؟؟

به اتاقم رفتم، کمد لباسهایم را باز کردم و مشغول گشتن شدم. در میان لباسهایم مانتو و شلوار حریر لیمویی رنگم را دیدم. روی شلوارم مليله های سفید به شکل گل کار شده بود. با انتخاب آن ها آرایش ملایمی کردم و لباسهایم را پوشیدم و شال هم رنگش را سر کردم و پایین رفتم. مادر که همچنان مشغول مرتب کردن لباسهای سهیل بود تا من را دید دست از کار کشید و به من خیره شد.

- ماشالله دخترم ماشالله. سهیل به خواهرت نگاه کن و از اون یاد بگیر. لباسش هم شیک هست هم مناسب مراسم.



ایستاد و با سهیل و پدر به گرمی احوال پرسى کرد. بعد از تعارفات همیشگی که این بار با هیجان همراه بود نشستیم و پدر سررشته حرفها را به دست گرفت و شروع کرد.

– آقای امینی همان طور که میدونید سالهاست که دوستی ژاله و میشل باعث دوستی عمیق خانواده ها شده . اما سهیل به این دوستی قانع نشده و به ژاله علاقه مند شده و فکر میکنم دخترگلم ژاله هم بی میل نباشه. ماهم از خدا خواسته خدمت رسیدیم که این دو تا جوون رو به هم برسونیم.

امینی – همانقدر که شما به این وصلت راضی هستید ما هم مشتاق هستیم.

در همین حین ژاله با آن چادر گلدار سفیدش که مثل فرشته ها شده بود با سینی چای وارد پذیرایی شد. فرشته ی من از خجالت لپهایش گل انداخته بود و خیلی بامزه به نظر میرسید. سلام و خوش آمد گویی آرامی گفت و مشغول تعارف چایی شد. به سهیل که چشم از ژاله برنمیداشت نگاه کردم. هر دویشان را تا این حد خجالت زده و خوشحال ندیده بودم و این موضوع باعث میشد لبخند بر لبانم بنشیند. مادر که کنارم نشسته بود دستی به شانه ام کشید و آرام گفت : قربون پسر خجالتی خودم بشم. میشل خیلی خوشحالم.

سپس رو به جمع بلند گفت : خب اگر بزرگ تر ها مخالفتی ندارن بچه ها با هم چند کلمه ای حرف بزنند.

مادر ژاله خاله بوکت لبخند شیرینی زد و گفت : ژاله چرا اتاقت رو سهیل جان نشون نمیدی؟

ژاله و سهیل به اتاق مجاور رفتند. مادر و خاله بوکت سخت در حال حرف زدن بودند . پدر و آقای امینی هم راجع کار بحث میکردند. بلند شدم و به حیاط رفتم. حیاط بزرگ و با صفایی داشتند. روی یکی از صندلی ها نشستم و به فکر رفتم. امیدی چه کار با من داشت و میخواست مرا ببیند آن هم بعد از ماهها که همدیگر را نمیدیدیم یا به عبارتی از من فرار میکرد. از طرفی هم حرف های کامران گیجم کرده بود. فکرهای پراکنده ام ذهنم را مشغول کرده بود که صدای کل کشیدن مادر مرا به داخل کشاند. سهیل و ژاله کنار هم نشسته بودند و مادرم دور سرشان صدقه میچرخاند. جلو رفتم و صورت هر دویشان را بوسیدم و ژاله را به آغوش کشیدم و در گوشش زمزمه کردم : هر دو به آرزوتون رسیدین. خوشبخت باشین دیونه من.

بعد از اینکه همگی نشستیم پدر گفت : آقای امینی جان من با نامزدی مخالفم .

تا این را گفت قلبم گرفت. بیچاره پدرم مشخص بود بعد از من دلش هیچ مراسم مسخره نامزدی را نمیخواست. ادامه داد: اگه موافق باشید هفته بعد مراسم عروسی رو به پا کنیم.

میشل

خاله بوکت گفت: آقای معین من هم با این فرمایش شما موافقم.

مادرم گفت: پس باید بچه ها از فردا دنبال کارها باشن.

آقای امینی لبخندی زد و گفت: پس من هم باید موافقت کنم چون نمیتونم با سه رای موافق مخالفت کنم.

همه خندیدیم. و من با خوشحالی گفتم: پس مبارکه.

نیمه شب بود که به خانه برگشتیم. مادر و پدر به اتاقشان رفتند. کنار شومینه مشغول مرتب کردن مدارک شرکت بودم که سهیل کنارم نشست. لحظه ای خنده از صورتش محو نمیشد.

- خوشحالم که به آرزوت رسیدی.

- اصلا باورم نمیشه که ژاله برای من شد. من خوشبخت ترین مرد دنیا میشم با اون.

- مطمئناً.

چشمانش به غم نشست با ناراحتی که توی صدایش بود گفت: میدونم از حرف پدر...

حرفش رو قطع کردم و گفتم: هیچکس دیگه اتفاق بدی نمیخواد. درکش میکنم.

- پس تو هم به فکر خودت باش. دیگه نمیخواهی از داوج کنی؟

نگاهش کردم، چه باید میگفتم، چه داشتم که بگویم. سربه زیر گفتم: نمیبینی توی گذشته دارم جون میدم.

- چرا گذشته رو فراموش نمیکنی؟

- سهیل گذشته خاطرات نیست که فراموشش کنم من دارم باهش زندگی میکنم.

- آینده پس چی؟ تو به خاطر گذشته آینده ات رو خراب میکنی. برای خودت تصمیم های خوب بگیر. تو نیاز به تغییر داری.

- خیلی دلم میخواد مثل فیلم ها به اتفاقی بیافته و حافظه ام پاک بشه و هیچ چیز یادم نیاد. اما این فیلم نیست زندگی منه. نمیتونم یهویی عوض بشم. با زمان همه چیز حل میشه.

میشل

این را گفتم و بلند شدم. همه راست میگفتند باید تغییر میکردم به شرطی که گذشته ام فراموش میشد یا اتفاقی می افتاد که از گذشته ام دورم میکرد.

صبح طبق معمول به شرکت رفتم. در اتاقم را باز کردم و امیدی را دیدم . به احترام ایستادم. این مرد چقدر خواستنی بود. به خودم آمدم و به خود تلنگری زدم و آرام گفتم : نه برای من.

- سلام.

سر به زیر گفتم : سلام. شما؟ الان؟

یکی از آن لبخند های دختر کشش را زد و گفت : یعنی میشه وقتی منو میبینی انقدر تعجب نکنی دختر.

تبسمی کردم و از او خواستم بنشینند. روبه رویش نشستم و گفتم : فراموش کرده بودم میخواید بیایید.

- مثل اینکه زیاد برات مهم نیستم.

- دیشب مراسم خواستگاری برادرم بود. از خوشحالی دیروز فراموش کردم.

- اتفاقا دیشب با پدرتون تلفنی حرف زدیم.

- در رابطه با چی؟ اتفاقی افتاده؟ پدر چیزی به من نگفت.

- میشل....

متعجب به چشمانش که برق میزد زل زدم این اولین باری بود که اسمم را میگفت. دستش را پشت سرش برد و موهایش را تکان داد و شانه هایش را بالا انداخت و خندید.

- معین هستم خانوم معین.

- بهت گفته بودم که ازت خوشم میاد. اما وقتی رفتار تو رو دیدم تصمیم گرفتم بهت زمان بدم. اما هیچ فرقی

نکردی. همین باعث شد که خودم دست به کار شم. من تو این دوماه فهمیدم که تو باید مال من شی. دوستت دارم میشل.

عصبی ایستادم و گفتم: برو بیرون آقای امیدی.

میشل

ریلکس گفت : ادامه ی حرفم .....شب برای خواستگاری میام خونتون.

کنترل اعصابم دست خودم نبود.دستانم به وضوح میلرزید .قلبم داشت سینه ام را سوراخ میکرد.گفتم : درسته که منو یاد فرهاد می اندازی اما دلیل نمیشه جای اون رو برام بگیری.

بلند شد و ایستاد.یه قدم به طرفم برداشت و دوباره ایستاد.انگار از حرفی که میخواست بگوید پشیمان شده بود.به سمت در برگشت و پشت به من ایستاد و گفت : شب میبینمت میشل.

- تو حق نداری به من میشل بگی.تو حق نداری.

بیرون رفت و در را محکم بست . از شدت عصبانیت پاهایم را روی زمین میکوبیدم و زمزمه میکردم تو حق نداری. دلم میخواست داد بزنم و آنقدر گریه کنم تا آرام شوم.کلافه در را قفل کردم و روی زمین نشستم.از دست خود ناراحت بودم و به خود بد و بیراه میگفتم که چرا نتوانستم جواب دندان شکنی به او بدهم و از آمدنش جلوگیری کنم.کلافه و مستاصل ، کیقم را برداشتم و شرکت خارج شدم.دیگر وقت آن رسیده بود که به سراغ فرهاد بروم.به خانه ای که روزی اعتراف کرده بود که عاشقم هست.سوار ماشینم شدم و خود را به آن خانه رساندم. جلوی در خانه ایستاده بودم.آیا امکان داشت الان فرهاد را ملاقات کنم . بلاتکلیف استاده بودم نمیدانستم در را بزنم یا نه. ناگهان در باز شد و پسر بچه ای با توپی در بغلش روبه رویم ظاهر شد.پسرک دستم را گرفت و گفت : خاله کار داشتی؟ دستم را روی سرش کشیدم و گفتم : من با فرهاد راد کار داشتم.

شانه هایش را بالا انداخت و گفت : ما فرهاد نداریم اینجا خاله.

گیج شده بودم پرسیدم : شما چند ساله تو این خونه هستید؟

- ما یه سال میشه اومدیم.آخه من الان کلاس دومم.

در همین حین زنی با چادر مشکی گل دار در را باز کرد و گفت : متین نرفتی؟

چشمش که من افتاد دست پسرک که اسمش متین بود را گرفت و سمت خودش کشید و گفت : خانم کاری داشتید؟

- من آقای فرهاد راد کار داشتم.میشناسیدش؟

متین گفت : مامان من بهش گفتم ما فرهاد نداریم.

- خانم اونها صاحب قبلی اینجا بودن . این خونه رو ما سال گذشته خریدیم.

میشل

با ناامیدی گفتم : هیچ آدرسی اون ندارید؟

- اطلاعی ندارم.

این را گفت و با متین داخل رفتند. تنها امیدم برای یافتن فرهاد را از دست دادم. باید منتظر کامران میشدم اما تا کی؟ سرخورده و ناراحت راهی خانه شدم. هوا رو به تاریکی بود که به خانه رسیدم. مادر نگران گفت : کجایی پس الان مهمونا میان.

- کاش نمی اومدند.

- بسته دیگه میشل تا کی میخوای غصه نبودن اون پسر رو بخوری. تمومش کن و برو آماده شو.

- اما....

- اما نداره. بیان حرف بزنی اگه خوشت نیومد اون وقت اجباری در کار نیست. خودتم که با آقای امید بودی و اخلاقی رو میدونی باهاش رودربایستی نداری که مادر. بشین حرف دلشو گوش کن.

تسلیم شده بودم. به طبقه بالا رفتم و کت و دامن سفید گل دارم را به تن کردم و با بی میلی آرایش جزئی کردم. روسری سفیدم را سر کرده بودم که ژاله مثل همیشه بدون در زدن وارد شد.

- نمیخوای یاد بگیری؟

- چی رو؟

- که در بزنی.

- ای بابا خواهر شوهر بازی در نیار. بگو ببینم چرا غم باد گرفتی؟ این چه قیافه ای داری؟ انگاری یه دست کتک خوردی.

- امروز رفتم خونه فرهاد.

متعجب گفت : تو چیکار کردی؟

- همون که شنیدی. نبودش از اونجا رفته بودن.



دستانم را گرفت و گفت : به خاطر خدا به خودت بیا میشل. یکم به امیدی فکر کن.

- ژاله میترسم.

- از هیچی نترس آروم باش. قرار نیست اتفاق بزرگی بیافته امیدی پسر خوبیه.

- تو اونو از کجا میشناسیش که تاییدش میکنی.

بلند خنیدید و گفت : تحقیق کردم راجبش. امیدی ....همونی که دستت رو قلبت بود باهاش حرف میزدی .

پوزخندی زد و گفت : خیلی بی رحمی. برو بیرون عروس. دو دقیقه خواستم باهات درد و دل کنم ها .... دیوونگیت گل کرد.

باهم به طبقه پایین رفتیم. همه چیز آماده بود چای ، میوه و شیرینی. صدای در حیات مرا به اضطراب انداخت . قرار بود امشب چه اتفاقی بیافتد که آرام و قرار نداشتیم. مادر و سهیل به استقبال امیدی رفتند و من از پنجره آشپزخانه توانستم امیدی را خوب نگاه کنم. شلوار جین و کت مشکی مخملی تنش بود. درست مثل لباس فرهاد. انگار همه چیز و همه کس تصمیم گرفته بودند عذابم دهند. دسته گلی پر از گلهای سرخ در دست داشت. دلم نمیخواست از آشپزخانه بیرون بیایم اما مادرم بلند گفت : میشل جان آقای امیدی تشریف آوردن بیا. لبخند زورکی به لبهایم نقش بست و جلو رفتم. گلهای را به دست داد . گفتم : ممنون. خوش اومدید.

تاخواست لب باز کند و حرفی بزند از او دور شدم و به آشپزخانه برگشتم. ژاله کنار آمد و با حوصله چای ها را ریخت . بیش از اندازه مضطرب بودم. ژاله سینی چای را به دستم داد و گفت : خواهش میکنم آروم باش . به خاطر خانواده ات این سری میشل.

خیره به ژاله ایستاده بودم. که صدای مادر مجبورم کرد از آشپزخانه خارج شوم. به پذیرایی رفتم و به ترتیب چای ها را تعارف کردم و کنار مادر نشستیم. مادر شروع به صحبت کرد.

- خب پسرم چرا با خانواده نیامدید؟ نکنه تنها زندگی میکنید؟

- بله تنها زندگی میکنم. سال گذشته والدینم رو تو تصادف از دست دادم. بعد از اون اتفاقم نتونستم تو لندن بمونم اومدم ایران.

- اوه خدای من ..... متاسفم پسرم. بهتره بحث رو عوض کنیم تا کمتر ناراحتتون کنیم. از خودت بگو مادر.

میشل

امیدی تکانی خورد و کتش را مرتب کرد و گفت: بابت درکتون ممنونم خانم معین. همونطور که جناب معین در جریان هستند توی شرکت قرابی مشغول هستم. خدا رو شکر از لحاظ مادی هیچ مشکلی ندارم. اما بعد از دیدن دخترتون فهمیدم که دیگه تنهایی بسته. حالا اینجام تا اگر شما اجازه بدید تا ابد کنارش باشم.

پدرم تبسمی کرد و گفت: رک بگم بعد از شنیدن موضوع خواستگاری راجب شما تحقیق کردم. از نظر من هیچ مشکلی نیست. در رابطه با گذشته میشل هم بهتره خودش بگه.

امیدی - جناب معین من مشکلی با گذشته میشل ندارم من میخوام آیندمونو بسازم. گذشته در گذشت، باید خاکش کرد.

عصبانی شدم چقدر راحت میگفت گذشته رو باید خاک کنم. جمله مادر به عصبانیتم افزود.

مادرم - میشل جان با آقای امیدی ببرید اتاقت و صحبتهاتون رو بکنید.

بغض راه گلویم را بسته بود تمام قوایم را جمع کردم و ایستادم. به امیدی اشاره کردم تا همراه بیاید. پشت سرم با گامهای آرام قدم برمیداشت. دلم نمیخواست اتاقم را ببیند او حق نداشت به خصوصی ترین مکان من قدم بگذارد. تصمیم گرفتم او را به کتابخانه ببرم. وارد کتابخانه شدیم گفت: چرا منو به اتاقت نبردی خانومی؟

بی توجه به حرف او گفتم: اونو هر روز اینجا میدیدمش. دلم براش تنگ شده.

باز دوباره بی اجازه چشمهایم باریدند. نزدیک تر آمد و با انگشت اشاره اش اشک های سرخورده روی صورتش را پاک کرد و گفت: دلت تنگ نشده دلت شکسته.

نگاهم روی چشمهایش ثابت ماند گفتم: چشمهایش هم رنگ چشمهای تو بود.

- اما من دلت رو نمیشکنم میشل.

- میخوام منتظرش بمونم. خودت رو از سر راه بکش کنار.

- باید بگم تو قدم به راهی گذاشتی که من داشتم راحت زندگی میکردم. نه تو میتونی بری نه من. بذار کنار هم قدم برداریم. بذار همسر و همسفر هم باشیم. با من ازدواج کن. من خوشبختت میکنم میشل.

- تو شاید بتونی من رو به دست بیاری اما من همیشه تو قلبم به خاطر اون نفس میکشم. اینو بدون.

- فرهاد دلت رو شکست تو که نمیخواهی مثل اون باشی؟

برای هر دیوارم بتن شکنی داشت. عصبانی شدم و دستش را گرفتم و او را به اتاقم بردم. صدای ضبط شده فرهاد را باز کردم. صدایش پخش شد. " میشل خواهش میکنم فکر تو به درس بده. دختر اینطوری نگاهم کنی که نمیتونم درس بدم." صدای خنده من بین حرفهایش شنیده میشد. امیدی دست برد و صدا را قطع کرد.

- من دارم با این خاطرات زندگی میکنم. زندگی مو ازم نگیر.

بی توجه به حرف من گفت: اتاق قشنگی داری. تو نمیخواستی اتاق رو ببینم اما دیدم. نمیخواهی همسرم بشی اما میشی. میگی دوستم نداری اما تو دوستم داری و نمیدونی.

اشک ریزان روی زمین نشستم و زانوهایم را بغلم کردم و گفتم: خیلی سنگ دلی.

به سمتم آمد و کنارم نشست. چشمهایش پر شده بود. دلم برایش سوخت او هم اسیر عشق من شده بود. گفت: تو رو خدا گریه نکن. بذار جای فرهاد رو برات پر کنم.

سرم را به طرفین چرخاندم و گفتم: نه... نه نمیتونی.

- زندگی منو خراب نکن من گرفتارت شدم. دوستت دارم.

- اگه فرهاد نبود میتونستم اما اون بلاخره میاد. بذار منتظرش بمونم.

- با من عروسی کن. قول میدم وقتی طرفت پیام که تو بخوای میشل. اصلا با من ازدواج کن اگه فرهاد پیداش شد من کنار میرم.

یعنی انقدر مرا دوست داشت؟ دلم نمیخواست ظالم باشم. نگاهش کردم چشمهایش چقدر زیبا بود چقدر شفاف بود میتوانستم خودم را داخلش ببینم. من این مرد را دوست داشتم اما عاشقش نبودم. فرهاد مرد زندگی ام بود. توی احساسم و منطقم غوغایی به پا بود. نمیدانستم راه حل کار چیست. دلم برایش میسوخت. یاد حرف ژاله افتادم که میگفت این بار به خاطر خانواده ات انجامش بده. با صدایی ضعیفی گفتم: اگه اومد برو.

- قول دادم میشل.

به طبقه پایین رفتیم مادر بلند شد و کل کشید. متعجب نگاهش میکردم که سهیل من و امیدی را کنار هم نشانده. امیدی که از خدایش بود لبخند میزد و تشکر میکرد. دلم نمیخواست توی این شرایط باشم اما با دیدن

خوشحالی پدر و مادر سست شدم. از حرفهایی که بالا زده بودم مطمئن نبودم و ناراحت بودم ، که مادرم با حرفش نمک روی زخمم پاشید.

مادرم – خب آقای امیدی تاریخ عروسی رو برای چه زمانی تعیین کنیم؟

امیدی نگاهی به من کرد و من هم نگاه مستاصلم را نصارش کردم که گفت : هر چی میشل بگه.

راحت شدم اصلا آماده نبودم به این زودی ازدواج کنم. اما مادر بی خبر از حال درونم با خوشحالی گفت : از اونجایی که میشل رو حرف پدرش حرف نمیزنه بهتره پدرش بگه.

پدرم – خب هفته دیگه جشن ازدواج سهیل و ژاله اس . بهتره تو همون روز شما هم ازدواج کنید.

این حرف پدر آب سردی بود روی آتش عشقی که با سمجات روشنش نگه داشته بودم. به امیدی نگاه کردم میخندید . خب اگر جای امیدی فرهاد بود من هم اندازه او ذوق میکردم. داشتم فدای خواسته ی خانواده ام و امیدی میشدم. همه با خون سردیشان قصد جانم را کرده بودند. چقدر راحت همه میگفتند مبارک باشد و من چقدر سخت این کلمه را هضم میکردم. بعد از یک ساعت زمان طاقت فرسا امیدی بلند شد و تشکر کرد و خواست برود که مادر گفت : شب میماندی پسرم.

امیدی – نه ممنون مادر جون.

او میگفت مادر جون و من حرص میخوردم. همگی امیدی را تا جلوی در بدرقه کردیم. بعد از آخرین حرفها من و امیدی جلوی در تنها ماندیم . دستم را به دست گرفت و با مهربانی نگاهم کرد. این مهربانی های سبز برام آشنا بود. گفت :

– شب خوبی بود.

– دارم میسوزم دارم زجر میکشم. خوشت میاد ؟

– فکر میکنی خوشم میاد اینطوری عذاب بکشی؟ من میخوام حالت خوب باشه ، خوشحال باشی. دختر منم دارم میسوزم و زجر میکشم بفهم.

او چه میدانست دردی که من میکشم چیست، با حرص گفتم : تو منو به دست آوردی خوش به حالت.

میشل

خواست حرفی بزند که در را رویش بستم و پشت در نشستم. چرا باید تقدیر من اینطور میشد. باید تکلیفم را روشن میکردم. باید کامران را میدیدم. باید فرهاد را به زندگی ام برمیگرداندم. داخل رفتم. همه به خواسته هایشان رسیده بودند. دلم نمیخواست هیچ حرفی بزنم. راه اتاقم را پیش گرفتم که ژاله دستم را گرفت : خوبی ؟

- التماس میکنم بذارید تنها باشم.

شب را نمیدانم چطور صبح کردم. چشمهایم پف کرده بود و صورتم به زردی میزد. بدون صبحانه از خانه خارج شدم و به شرکت قرابی رفتم. سعی داشتم امیدی مرا نبیند تا کارم را راحت تر انجام دهم. از هر کسی که از کنارم رد میشد سراغ کاوه را میگرفتم اما هیچ کس او را ندیده بود. گیج و مبهوت در سالن سراغ کاوه میگشتم که امیدی روبه رویم ظاهر شد.

- چه سورپرایزی خانومی. چرا نیومدی اتاقم ؟

- دنبال کاوه ام.

- اخراجش کردم. نقشه هایی رو که میخواستم بدون امضاء آورده بود. کارمون کلی عقب افتاد.

با عصبانیت گفتم : اما تخسیر من بود .

- حالا چرا برای اون ناراحت شدی؟ اصلا چیکارش داشتی؟

در همین حین شخصی باصدای بلندی گفت : آقای امیدی یه لحظه تشریف میارید؟

سر برگرداندم او را دیدم زمزمه کردم : کامران.

سریع به طرفش دویدم و بی مقدمه گفتم : تو رو خدا کاری کن فرهاد رو ببینم.

- گفتم که خبرتون میکنم.

- وقت ندارم باید ببینمش . کامران خواهش میکنم تو دیگه عذابم نده بذار ببینمش.

نگاهی به امیدی کرد و سرش را خاروند و ابرو بالا انداخت گفتم : داری چیکار میکنی نباید امیدی بفهمه ، فهمیدی؟

- منتظر تماسم باش.

امیدی نزدیکم آمد و گفت : میخوای فرهاد رو ببینی؟ نمیدونستم انقدر ازم بیزاری میشل.

- آقای امیدی بذار ببینمش .

فکش منقبض شده بود دندان هایش را روی هم سایید و گفت : اون نامزد کرده میشل.

این جمله امیدی را زمزمه کردم یعنی فرهاد نامزد کرده بود ؟ بلند گفتم : اون نامزده کرده ؟ اون حتما جریان تو رو فهمیده ....من نمیخواستم اونو از دست بدم .....من نمیتونم..

این ها رو بریده بریده میگفتم. طاقت ایستادن نداشتم. زیر پایم خالی شد و من به پیرهن آبی خوش دوخت امیدی چنگ انداختم تا نیوفتم. دستم را گرفت و گفت : به من تیکه کن تا بریم اتاقم.

بی قدرت تر از اون بودم که بتوانم روی پایم بیایم یا مخالفت کنم. وارد اتاق امیدی شدیم . مرا روی صندلی نشاند و از اتاق خارج شد. نور امید در دلم داشت روشن میشد اما با شنیدن جمله ی امیدی دلم میخواست او را خفه کنم. من تمام این یک سال و چندی با تمام وجودم منتظر فرهاد بودم و حالا امیدی با تمام راحتی و بی ملاحظه گی به نامزد کردن فرهاد اشاره میکرد. با داخل شدن امیدی آتش خشمم فوراً زد و لیوان آبی که دستش بود را پس زدم . لیوان از دست امیدی افتاد و تکه تکه شد.

با فریاد گفتم : نه خودتو میخوام نه کمکتو. تو از فرهاد خبر داشتی و شب اومدی خواستگاریم؟ چقدرم مطمئن حرف میزدی که اگه فرهاد بیاد میرم. حالا اومده برو. اصلاً میدونی چیه اون جریان منو فهمیده دلخور شده و از لجش نامزد کرده تو باعثش شدی، ازت متنفرم . نمیتونم تحملت کنم.

در حرفهایم حق با من بود اما واقعا از او متنفر بودم؟! چرا احساساتم انقدر ضد و نقیض بود. گاهی به خودم بودن شک میکردم. تاثیر تک تک جملاتم را روی صورتش میتوانستم بخوانم. فکش منقبض شده بود. با نوک کفشش به زمین ضربه میزد. ناراحتی اش را میدیدم . از حرفهایم پشیمان شده بودم؟ دلم برایش میسوخت؟ میدانستم دلیل پشیمانی ام ناراحتی چشمهای سبزش بود که همیشه مستم میکرد، به غم نشسته بود اما این غم برایم غریبه نبود. نزدیکم آمد و گفت : آروم باش. همین جمله کافی بود تا اجازه باریدن برای چشمهایم صادر شود. به هق هق افتاده بودم. دستش روی شانه ام بالا و پایین میرفت. وقتی کمی آرام شدم گفت : برو خونه استراحت کن. تو حالت خوب نیست.

آیا واقعا این مرد سزاوار این همه بد و بیراه من بود؟ اگر نبود چرا صداقتش را نمیدیدم. چرا فکر میکردم او عجیب هست؟ این عجیب بودنش مرا بیشتر جذب خودش میکرد؟ چرا حرف نمیزد و از خودش دفاع نمیکرد. با عصبانی بهم

ریخته و چراهایی به صف کشیده از شرکت خارج شدم. دلم نمیخواست با این حال به خانه بروم. اولین جای دنجی که میدانستم کسی توجهی به من ندارد کافی شاپ بود. بی معطلی آنجا رفتم. یعنی او واقعا فرهاد را میشناخت که با صراحت خبر نامزدی اش را به من داد. از خود فرهادم دلخور شدم. چرا نیامد تا جواب تمامی سوالاتم را بدهد شاید آن موقع بعد از این همه مدت به رفتنش مفهومی میدادم. او رفته بود آن هم زمانی که همه چیز عالی بود و بلاخره مال هم میشدیم. این رفتنش عادی نبود که درکش کنم. دیگر کشش این همه فکر را نداشتیم. به ساعت نگاه کردم. باورم نمیشد این همه مدت اینجا بوده باشم. زمان واقعا کم می آورد در مقابل خواسته های ذهنی ام. از کافی شاپ خارج شدم. هوا کاملا تاریک شده بود. همیشه از تاریکی میترسیدم. ماشینم در پارکینگ داخل کوچه بود. وارد کوچه شدم خلوت بودنش مرا میترساند. نور ماشینی از پشت می آمد اما از من چرا نمیگذشت؟ ترسیده بودم. صدای ترمز لاستیک هایش را شنیدم. در باز شد و قدم ها به من نزدیک تر میشد. میخواستم بدوم که دستی بازویم را کشید. با کیفم به پهلویم زدم و گفتم: ولم کن عوضی. ریز خندید. گفت: یه اینو بهم نگفته بودی.... به سمت صدا برگشتم. امیدی بود که بازویم را گرفته بود. چشمهایم را بستم و دست روی سینه ام که از نفسهای تندم بالا و پایین میشد، گذاشتم. گفتم: منو ترسوندی.

با لبخندی گفت: من غلط کنم خانومی رو بترسونم.

چرا از من هیچ کینه ای به دل نمیگرفت فکر میکردم بعد از برخورد صبح دیگر دلش نخواهد مرا ببیند. اما حالا... لبخند بی جونی زدم و گفتم: کارم داشتی؟

چهره اش جدی شد. دستی لای موهایش کشید. حس کردم کلافه هست. گفت: فردا میخواهم بیایم دنبالت باید با هم صحبت کنیم.

به تمسخر گفتم: نکنه میخوای خرید عروسی بکنیم.

پوزخندی زد و گفت: اون هم انجام میشه البته بعد از حرفهایی که باید بشنوی.

- چیزی مونده که باید بگی؟ یا یادت افتاده حق دارم معنی این همه مرموزی تو رو بدونم؟! -

- جواب تمامی سوالات رو فردا میشنوی.

- پس بی صبرانه منتظر فردا هستم.

میشل

این را گفتم و به سمت پارکینگ رفتم. وقتی به خانه رسیدم، ژاله را دیدم که با سهیل مشغول نوشتن کارت های عروسی بودند. نزدیکشان رفتم. ژاله با دیدن من ایستاد و گفت: سلام عشقم. کارتهای شما رو هم گرفتیم بیا اسامی رو بنویس.

کلافه به او خیره شدم، خوشحالی سهیل و او هم نمیتوانست حال من را خوب کند. گفتم: اصلا حوصله ای این کارها رو ندارم.

ژاله چینی به ابروهای نازکش داد و گفت: باز چی شده؟

- بیا اتاقم ژاله.

با هم وارد اتاقم شدیم. دلم میخواست با یک نفر صحبت کنم. ژاله را به آغوش کشیدم. او که غافلگیر شده بود دستی روی موهایم کشید و گفت: چیزی شده؟

تمام ماجرای امروز را برایش تعریف کردم. با دقت به همه حرفهایم گوش داد. کمی آرام شده بودم. گفت: حتی فکرشم نمیکردم انقدر راحت از اتفاق هایی برات افتاد بگذری و بازم منتظر فرهاد باشی.

- ژاله تو دیگه نگو. من نمیتونم راحت از این موضوع رد بشم. فرهاد هیچ وقت منو ترک نمیکرد.

- الان میخوای بشینی و جواب این سوال رو پیدا کنی؟ یکم منطقی باش و به امیدی فرصت بده تا جواب سوال هات رو بده. من به امیدی ایمان دارم.

- یه جور میگی ایمان دارم انگار خیلی وقته میشناسیش. من که این همه مدت باهاش بودم به غیر از مرموز بودنش هیچی دستگیرم نشده.

- من میدونم اون واقعا دوستت داره میشل. خواهش میکنم یه فردا رو بهش فرصت بده. الان بخواب که چشمهات قرمز شده. میشل من میفهممت باشه.

مثل دختر بچه های حرف گوش کن. روی تخت دراز کشیدم و به خواب اجازه دادم تا مرا از دنیایم دور کند.

صب با صدای مادر از خواب پریدم. به طبقه پایین رفتم و امیدی را دیدم که میخندید. نگاهی به خودم کردم او به چه چیزی میخندید؟ یکی از پاچه های شلوارم بالا رفته بود و موهایم پراکنده دورم ریخته بود. خنده ام گرفت. گفت: خیلی خوشگل شدی.



میشل

مادرم ریز خندید و به آشپزخانه رفت. کنارش رفتم و گفتم: تو به این حال من میگی خوشگل؟

- تو همیشه زیبایی خانومی.

لبخندش را جمع کرد و جدی گفت: خب خانومی برو آماده شو بریم دنبال سرنوشتمون.

گیج به طبقه بالا رفتم و لباسهایم را عوض کردم. چشمم به حلقه ی ازدواج من و فرهاد افتاد. ناخواسته دستم کردم. یعنی واقعا امروز میتوانستم جواب های سوالاتم را بگیرم؟ میتوانستم فرهاد را فراموش کنم؟ میتوانستم به این حس لعنتی به امیدی اسمی دهم؟

امیدی از مادرم خداحافظی کرده بود و در حیاط منتظرم بودم. نزدیک مادر شدم و گفتم: من رفتم مامان. دست روی شانم کشید و لبخند دندان نمایی زد و گفت: چیزهای خوبی بخريد. زمان کمی مونده تا عروسی.

پوزخندی زدم و آرام گفتم: چه دل خوشی داری.

سوار ماشین شدم و بدون هیچ حرفی به راه افتادیم. وقتی ماشین را نگه داشت تازه فهمیدم مرا به خانه اش برده است. متعجب گفتم: چرا اینجا اومدیم؟

- باید باهم حرف بزنی. چیزهایی که میخوام بگم دلم نمخواد جز تو هیچکس بفهمه. به همین خاطر اینجا بییم.

مخالفتی نکردم و وارد حیاط شد. حیاط بزرگی داشت تا چشم کار میکرد درخت بود و گل های رز. وسط حیاط آلاچیق کوچکی بود. به طرف آلاچیق رفت، پشت سر او وارد آلاچیق شدم و روی یکی از نیمکت ها نشستم. گفتم: حیاط خیلی قشنگی دارید؟

- اگه بخوای میتونی خانوم خونه من باشی. میشل.

سرم را پایین انداختم و پزخندی زدم. فکر کن من خانوم این خانه باشم.

- چیزی لازم نداری؟

- آب لطفا.

میشل

انگار قرار بود حرفهایی بشنوم که مرا شوکه کند چرا که زبانم از استرس خشک شده بود. امیدی در سینی یک لیوان آب برایم آلود. وقتی دست بردم تا لیوان را بردارم. حلقه ام را دید. فکش منقبض شد. لب زیرین اش را به دندان گرفت. سینس را روی نیمکت گذاشت و پشت به من کرد و گفت: راجع من چی میدونی؟

- همونقدر که تو خواستی بدونم. خیلی سطحی. مثلاً تو مهندس شرکت قرابی هستی، پدر و مادرت هم توی تصادف از دست دادی.

- دوست داشتی فرهاد باشم؟

از جا پریدم و او را به سمت خود برگرداندم و گفتم: چی داری میگی؟

چشمهایش به من نگاه میکرد اما انگار مرا نمیدید. گفتم: با توام.

مرا روی صندلی نشاند و دستم را به دست گرفت و گفت: میخوام آرام باشی و فقط به حرفهام گوش بدی.

چشمهایم را به عنوان قبول حرفش بستم. شروع کرد به گفتن: زندگیم چهار سال پیش وقتی عوض شد برای اولین بار به خاک پدریم برگشتم قبل از فوتش ازم خواسته بود برگردم و به شرکتش سروسامون بدم توی اون شرکت بود که با کامران آشنا شدم و دوستی خوبی بینمون شروع شد اما وقتی دوستیمون عمیق شد که یه دوست مشترک با کامران پیدا کردم و صمیمی شدم. اما صمیمت زمانی از بین رفت که برای اولین بار عکست رو دیدم باورم نشد و این چهره واقعی باشه. به کسی که نشونم داده بود خیره شدم و گفتم باور کنم که این واقعیه؟ خندید و گفت منم اولین بار که دیدمش باورم نشد. این عکس شده بود تمام افکارم دلم میخواست این سیاهی چشمها فقط مال من باشه. هر روز صبحم را با دیدن این چشمها شروع کنم. باید دختر اون عکس رو پیدا میکردم. و پیدا کردم. اما تو مال اون بودی چه روزهایی دنبالت کردم و نتونستم خودم را بهت نشون بدم. نمیخواستم به اون خیانت کنم. اما اون این موضوع رو فهمیده بود. ازم خواست دور بشم و برگردم به جایی که ازش اومدم. وقتی رفتم که مطمئن شدم دیگه هیچ شانس ندارم. برگشتم به جایی که ازش اومدم. شدم همون پسر لعنتی که بودم صبح با یکی از خواب بیدار میشدم و شب با یکی خواب میبرد. برای فراموش کردن تنها راه حل همین بود. اما یک لحظه اون سیاهی از جلوی چشمم دور نمیشد.

هنوز در شوک حرفهایش بود که در حیاط باز شد و ژاله با کلیدی که در دست داشت وارد خانه شد. ژاله کلید خانه

ی امیدی را چرا داشت؟ متعجب به چهره اش هر لحظه برافروخته تر میشد خیره شدم. این سوال هم به تمامی

سوالاتم اضافه شد. با صدایی لرزان گفتم: ژاله تو اینجا چیکار میکنی؟ اون کلید لعنتی از کجا اومده؟

میشل

سکوت بود که جوابش بود داد زدم : مگه لالی اینجا چه غلطی میکنی؟

امیدی جلو آمد و دستم را گرفت و گفت : آروم باش هنوز حرفهام تموم نشده.

داد زدم : مگه من از تو پرسیدم ها؟ مگه خودش زبون نداره ؟ سهیل میدونه چه غلطی داری میکنی سه روز مونده به مراسم؟

یک قدم به عقب برداشتم که دستم را گرفت . به زمین چشم دوخته بود . گفت : میشل التماس میکنم .....زود قضاوت نکن. تو که میدونی من عاشق سهیل ام.

- پس اینجا چیکار داری ژاله؟ تو خونه ی این مرد هان ؟ کلید هاشو چرا داری؟

- میگم فقط منو به خاطر چیزهایی که میدونستم و نگفتم ببخش.

کلافه داد زدم : فقط بگو.... دارم میمیرم از نگرانی.

- وقتی نامزدیت بهم خورد تو هم شکستی تا خواستی خودتو جمع کنی بیشتر از واقعیت دور شدی چند باری به دیدنت اومدم اما تو انقدر تو لاک خودت بودی که حاضر نشدی منو ببینی .میشل من دوستت بودم . دوست نداشتم عذاب بکشی . میخواستم میشل من برگرده اما تنها شادی تو فرهاد بود.تنهایی نمیتونستم این کار رو بکنم.

امیدی دستش را بالا برد و گفت : بذار من حرفم رو تموم کنم.

ژاله داد زد و گفت : میدونستم تو این کار رو نمیتونی بکنی.واسه همین اومدم.اون حرفی که بهت گفتم را انجام بده .

امیدی داد زد و گفت : من نمیخوام فرهاد باشم.میشل حق داره بدونه من کی ام .

دست رو سرم گذاشتم و زمزمه کردم: من مهره بازی شما نیستم امیدو بگو تو کی هستی.

ژاله نزدیک امیدی رفت و گفت : فرهاد.

امیدی ژاله را پس زد و گفت : حتی اگه افسرده بشه بازم برگرده به لاک خودش مجبوره که بدونه چه اتفاقی افتاده.

ژاله گفت : میتراسم دوباره حالش بد شه.

مستاصل گفتم : ژاله حال من بدتر از این همیشه بذار حرفشو بگه.

امیدی گفت: برگشتم لندن و به زندگی به گند کشیده شدم ادامه میدادم که کامران خبر تصادف فرهاد رو بهم داد. با اینکه وابسته ت بودم اما هرگز نخواستم برای فرهاد اتفاقی بیافته که تو مال من بشی. با اولین پرواز برگشتم و فهمیدم که اینجا هیچ درمانی برای فرهاد نیست دلم نمیخواست برای فرهاد اتفاقی بیافته چون اون وقت میشل بدون فرهاد از بین میرفت. برای نجات عشق خودم کارهای انتقال فرهاد به لندن رو انجام دادم تا اونجا تحت درمان باشه. کامران اون روبه بیمارستانی تو لندن برد اما من قبل رسیدن به فرهاد تصادف شدیدی کردم و به بیمارستان رفتم. ماهها تو کما بودم. وقتی به هوش اومدم کامران پیشم بود. اون تمام ماجرا رو برام تعریف کرد من توی تصادف چشمهام رو از دست داده بودم و قلبم طی برخورد آهن سوراخ شده بود. اما من از اون ماجرا جون سالم به در برده بودم. میدونی کی منو نجات داده بود؟ فرهاد.

اون قبل از اینکه بمیره به کامران میگه اگه اتفاقی براش بیافته چشم ها و قلبش رو به من اهدا کنه. و به کامران میگه که نذار میشل بعد رفتنم عذاب بکشه و یه جورایی تو رو به من میسپاره. اون میدونست من تو رو بیشتر از هر کس دیگه ای دوستت دارم و اجازه نمیدم اتفاقی بیافته. میشل من تو رو با چشمهای فرهاد میبینم و قلب اون رو برای تپیدن به عشق تو تو سینه ام دارم. تصمیم گرفتم بهت نزدیک شم اما چجوری؟ برای همین هم از ژاله کمک گرفتم. ژاله اصرار داشت به عنوان فرهاد جلوی تو باشم تا تو دوباره برنگردی به دوران بد زندگیت اما من میخوام تو همه ی این ماجرا ها رو بدونی و بفهمی که من عاشقانه دوستت دارم. من فرهاد نیستم من پارسا امیدی نزدیک ترین دوست فرهاد بودم و عاشق عشق دوستش شده بودم.

شوکه شده بودم. چیزهایی که میشنیدم قابل هضم نبود و مرگ فرهاد آخرین ضربه ای بود که خورم. با چشم های گریان گفتم: فرهاد من از دنیا رفته اون من رو برای همیشه ترک کرده. چرا من رو بازی دادین؟

امیدی گفت: میشل من متاسفم.

- من باید برم.

امیدی دستم را گرفت و گفت: با این حالت کجا میری؟

- میرم مزار فرهاد.

امیدی سرش را پایین انداخت و گفت: قبر فرهاد ایران نیست. کسی نبود تا جسد رو تحویل بگیره.

با صدای بلند داد زد: من که بودم اگر زودتر میگفتید. شما ها این حق رو هم ازم گرفتید. چطور تونستید این همه دورغ ببافتید هان؟ من فقط حقیقت رو میخواستم. میخواستم بدونم فرهاد من کجاست؟ چرا به نامزدی نیومد؟ چرا

میشل

رفت. من فقط جواب میخواستم تا به چراهام معنی بدم. نیازی به این همه دروغ نبود. ژاله چرا این کارو کردی؟ آقای پارسا امیدی، فرهاد به تو گفت تا اشک نریزم اما از وقتی وارد زندگی ام شدی فقط اشک میریختم. حالا میدونم چرا این چشمها انقدر خواب رو ازم گرفته بود. با حماقت یه راننده، زندگی من و فرهاد از هم پاشید. پارسا دنیا رو روی سرم خراب کردی. حتی نتونستم با فرهاد خداحافظی کنم.

امیدی جلوتر آمد و اشک هایی که نفهمیدم کی سرازیر شده بود را پاک کرد و گفت: فرهاد نمرده. قلبش و چشمهایش هنوز اینجان.

راست میگفت این چشمها برای فرهاد بود که من میدیدم این قلب مهربان برای فرهاد بود که دوستم داشت. سرم را روی سینه پارسا گذاشتم. صدای قلب فرهاد می آمد. تاپ... تاپ... تاپ... دوستت دارم فرهاد.

هنوز در شوک بودم که زیر پایم خالی شد سرم گیج رفت و روی دستهای پارسا افتادم. وقتی چشمهایم را باز کردم روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودم. پارسا و ژاله و مادرم بالای سرم بودند. با صدای ضعیفی گفتم: چی شد؟ مادرم دست روی سرم کشید و گفت: ضعف کردی آوردیم بیمارستان. - میخوام برم خونه.

- عزیزم سه روز دیگه عروسیت هست بهتره استراحت کنی دلیم نمیخواه بازم ضعف کنی دخترم.

عروسی..... عروسی..... این کلمه را به کل فراموش کرده بودم. سه روز دیگر قرار بود با مردی عروسی کنم که چند ساعت پیش اسمش را فهمیدم و او را کمی شناختم. نمیدانستم او کیست و از کجا آمده. پارسا و ژاله از اتاق بیرون رفتند. از این فرصت استفاده کردم و گفتم:

- مامان من نمیخوام عروسی کنم.

مادرم دستش را به دندان گرفت و گفت: یعنی چی میشل؟ هیچ میفهمی چی داری میگی؟ کارتهای عروسی پخش شده، تالار رزرو شده. تو که نمیخواهی با آبروی پدرت بازی کنی؟ مگر نمیدونی سری اول چه چیزهای پشت سر خانواده گفته شد؟ دیگه نمیخوام این حرف رو تکرار کنی.

- ولی مامان!!

- ولی نداره میشل . این دفعه دیگه پدرت سخته میکنه.امیدی پسر بدی نیست .

به یک سال پیش رفتم پدرم چقدر شکسته شد در روز نامزدی ام.چقدر جلوی دیگران خورد شد وقتی که به من میخندیدند. این بار دیگه نمیتونه تحمل کنه.وقتی فرهادی وجود نداشت چه معنی داشت من خوشحال زندگی کنم..من باید فدای آبروی پدرم میشدم . بی معطلی گفتم : به خاطر پدر باشه.

مادرم سرم را بوسید و از اتاق خارج شد.پارسا داخل اتاق آمد.روی تخت نشست. دستی روی لبش کشید. به نظر میرسید در گفتن حرفی تردید دارد.گفتم : بگو.تلخ نگاهم کرد و گفت : تو راست میگفتی من فقط برات اشک آوردم.درکت میکنم اگر نخوای با من ازدواج کنی.

- این حسی که من به تو دارم نفرت نیست اما من الان در غم از دست دادن عشقم دست و پا میزنم از طرفی هم مجبورم باهات ازدواج کنم.

- میشل فقط میخوام اینو بدونی که من همیشه دوستت داشتم و دارم حتی اگه تو مجبور به تحمل من باشی. فقط کنارم باش بذار نفس بکشم.

گوشه ی چشمش را پاک کرد و از اتاق خارج شد.یعنی پارسا اشک میریخت؟ نمیدانم چرا فکر میکرد قلب فرهاد باعث شده پارسا نتواند از من دست بکشد. شایدم عذاب میکشید و اشک میریخت.

بلاخره سه روز کذایی گذشت و روز عروسی رسید.صبح زود من و ژاله را که از آن روز با او کمی سر سنگین بودم را به آرایشگاه برده بودند. ژاله با چنان ذوقی به آرایشگر توضیح میداد که چشم هایش را سایه بزند که دلم به حال خودم سوخت. هیچ شوقی نداشتم ، اصلا دلم نمیخواست آرایش داشته باشم اما قادر به مخالفت هم نبودم. آرایش شدم و لباس عروس تنم کردند . پارسا و سهیل هر دو در کت و شلوار مشکی چشم گیر و جذاب شده بودند. نیم نگاهی به چشم های سبزی که روزی تمنای دلم بود خیره شدم غم در نگاهش موج میزد .دستم را گرفت و بوسید . باز فکر لعنتی به سراغم آمد نکند به خاطر قلب فرهاد اینطور مجبور به فدا شدن بود.نکند عذاب میکشید. نزدیک گوشم آمد و گفت : خیلی دوستت دارم.

لعنتی به خود فرستادم و سعی کردم فکر احمقانه را از خود دور کنم. لبخند زورکی تحویلش دادم و به سمت در رفتم ، پشت سرم آمد. در ماشینش را پر از گل های رز آبی تزیین کرده بود، برایم باز کرد.به محض نشستن به راه افتادیم.به محوطه تالار رسیده بودیم . ژاله و سهیل انقدر هیجان زده بودند که منتظر ما نماندند و داخل رفتند. از

میشل

رویاریویی با کسانی که آن شب روحم را شکنجه داده بودند مرا میترساند. پارسا دستانم را در دست گرفت و گفت :  
نترس من پیشتم.

نمیدانم چرا دلم قرص شد. وارد جمع شدیم . مادرم از میان جمع به سمتمان آمد و صورتمان را بوسید. نمیدانم چرا  
دلم نمیخواست در آغوش مادر بمانم. سریع از او فاصله گرفتم. اگر بگویم چشمانم هیچ کدام از مهمانان را نمیدید به  
جا بود. در عالم دیگری سیر میکردم صفحه ی زندگی ام برگشته بود و باید نقطه سر خط میدادم. اما انگار نوشتن را  
نمیدانستم ولی زندگی دیکته اش را گوش زد میکرد. به سمت جایگاه رفتیم و نشستیم. ژاله و سهیل از خوشحالی  
سر از پا نمیشناختند. اما من و پارسا هر دو ماتم زده روی صندلی هایمان کز کرده و نشسته بودیم. وقتی عاقد آمد  
دلم میخواست فرار کنم اما باید میماندم و به خاطر خانواده ام عروس پارسا میشدم. دلم نمیخواست پدرم ، معین  
بزرگ باز به خاطر پدرش کوچک و خورده شود. همین طور در فکر بودم که پارسا دستم را فشرد . به سمت او  
برگشتم. عاقد گفت : دخترم حالت خوبه؟ ادامه بدم؟

عاقد کی خطبه را خوانده بود کی به سه بار از من جواب خواسته بود نمیدانم. پارسا گفت : معذرت میخوام دوباره  
بخونید.

عاقد لبخند زد و گفت : دخترم برای بار چهارم میپرسم آقای پارسا امیدی را به عنوان همسر با مهر معلوم قبول  
میکنید؟

باید میگفتم با اجازه پدر و مادرم اما آنها بدون اجازه من ، مرا عروس کرده بودند . پس بدون هیچ حسی گفتم : بله.

همه برایمان دست زدند و کل کشیدند. حتی فکرش را نمیکردم شب عروسی ام این طور سخت برایم بگذرد. پارسا  
زیر لب چیزهایی در گوشم زمزمه میکرد اما انگار کر بودم هیچ کدام را نمیشنیدیم. دستم را به دست گرفت و متعجب  
گفت : خوبی دستهای یخ زده. خواهش میکنم حداقل به خاطر پدر مادرت لبخند بزن. میدونم سخته اما انجامش بده.

لبخند بی جونی تحولیش دادم و به ژاله و سهیل خیره شدم. عاقد از ژاله پرسید سهیل معین را به عنوان همسر  
انتخاب میکنید؟ ژاله بلند و خندان گفت : بله ... بله برای همیشه تا آخرین نفسم بله. برای سهیل خوشحال شدم  
حداقل ژاله و سهیل عاشق هم بودن و خوشبخت میشدند اما من نمیدانستم در خانه ی پارسا چه روزهایی را خواهم  
داشت. آنقدر در افکارم غرق بودم که نفهمیدم مراسم کی تمام شد و من چطور سوار ماشین پارسا شدم. ماشین ها  
پشت سرمان حرکت میکردند و بوق میزدند. با هر بوق آنها به واقعیت نزدیک میشدم. من حالا همسر پارسا شده  
بودم....

ساعت از یک بامداد گذشته بود که به خانه ی پارسا رسیدیم. خانه ای که قرار بود تا آخر عمرم آنجا بمانم. پارسا پیاده شد و در را برایم باز کرد، پیاده شدم. حیاط خانه را پر از شمع و گل برگ کرده بود. دستم را گرفت و آرام و آرام داخل خانه برد. مرا روی مبل نشاند و خودش کنارم روی زمین نشست. گفت: بلاخره اومدی میشل.

دستان لرزان و سردم را به دستش گرفت. صورتش را به صورتم نزدیک کرد و آرام گفت: خیلی دوستت دارم خانومم. تا خواست لبهائیش را به لبهائیم نزدیک کند. صورتم را برگرداندم. به وضوح دلخوریش را دیدم. گفتم: من خیلی خسته ام میخوام بخوابم.

تبسم کرد و بلند شد. هنوز دستهایم در دستش بود. اتاق در طبقه بالا بود. کل پله ها شمع های قرمز گذاشته بود. وارد اتاق خواب شدیم. روی تخت را با رزهای قرمز تزیین کرده بود. مرا روی تخت نشاند. تور روی سرم را آرام باز کرد. دست برد تا زیپ لباسم را باز کند که عصبانی شدم و او را پس زدم. با فریاد گفتم: هیچ معلومه تو داری چیکار میکنی؟

دستش را به علامت آرام باش در هوا تکان داد و گفت: خواهش میکنم آرام باش. من فقط میخوامت کمک کنم لباست رو عوض کنی. من قصد بدی ندارم و مطمئن باش بدون اجازه تو کاری نمیکنم. نکنه دوست نداری حتی بهت دست بزنم؟

- آره دوست ندارم به من نزدیک بشی فهمیدی. این عروسی و این خونه برای من فرمالیته س. من فقط به خاطر خانواده ام باهات عروسی کردم من تورو نمیشناسم. دوستت ندارم من پارسا.

- باشه بیشتر از این دلمو نشکن میشل. میرم تا تو راحت بخوابی.

یکی از بالش های تخت را برداشت و از اتاق بیرون رفت. نمیدانم چرا آنقدر با او بد حرف زدم. من او را دوست داشتم یا نه؟ کلافه لباسم را عوض کردم و روی تخت نشستم. خوابم نمیگرفت. بیرون رفتم. تازه میتوانستم خانه را خوب نگاه کنم. در طبقه بالا چهار اتاق وجود داشت. در اتاق خوابی که من خوابیده بودم یه سرویس بهداشتی و حمام وجود داشت. از پله ای مارپیچی پایین آمدم. پارسا روی کاناپه خوابیده بود هوا کمی سرد بود، روی کاناپه مچاله شده بود. به اتاق برگشتم و ملافه ای برداشتم و رویش کشیدم. دست بردم تا موهای لختش را که روی پیشانی اش ریخته بود کنار بزنم. اما نتوانستم دستم را عقب کشیدم. من این مرد را دوست داشتم اما او برای وارد شدن به زندگی ام دیر کرده بود. به حیاط رفتم. روزها که آنقدر زیبا بود شب ترسناک دیده میشد. سایه ی درختان مرا میترساند. نزدیک تر رفتم، اما ناگهان برگهای درختان تکان خورد آنقدر ترسیده بودم که جیغ کشیدم. به حالت دو داخل رفتم. وحشت زده



میشل

داخل رفتم پارسا با صدای من بیدار شده بود. نا خودآگاه خود را به آغوشش انداختم و به گریه شروع کردم. صدای قلبش، نوازش دستانش مرا آرام میکرد. وقتی به خودم آمدم که در دستانش بودم. یک قدم به عقب رفتم، از خودم خجالت کشیدم. گفتم: معذرت میخوام.

متعجب گفت: چرا؟

- از خواب بیدارت کردم.

- مهم نیست باز میخوابم دیگه سردم نیست.

میدانستم به ملافه ای که کشیدم اشاره میکند. لبخند زد و گفتم: دیگه بهتره بخوابیم.

- مطمئنی دیگه نمیترسی؟

- هنوزم میتروسم.

- میخوای پیشت بخوابم؟

نگاهش کردم خودمم نمیدانستم چرا آنطور با عصبانیت نگاهش کردم. گفتم: منظورم اینه که من کنار تختت رو زمین میخوابم.

به راه افتادم او پشت سرم حرکت کرد. وارد اتاق شدیم بالش را روی زمین گذاشت و دراز کشید. گفتم: عزیزم من پیشتم، دیگه نترس راحت بخواب.

روی تخت دراز کشیدم، حق داشت با آمدنش بدون هیچ نگرانی خوابیدم.

صبح زود بیدار شدم اولین روزی بود که بعد از ازدواجمان شروع میکردم. هنوز روی زمین خواب بودم. چرا میخواستم لمسش کنم نمیدانم. حداقل خوشحال بودم که میتوانستم خودم را کنترل کنم. واقعا من کجای زندگی ام بودم نمیدانستم. باید به زمان میسپردم. به طرف آشپزخانه رفتم چای را آماده کردم. توی یخچال پر از مواد غذایی بود. صبحانه را آماده کردم. گرسنه ام بود میخواستم چیزی بخورم اما از طرفی میخواستم پارسا هم باشد. به طبقه بالا رفتم هنوز خواب بود. به آرامی داخل رفتم، مثل بچه ها خوابیده بود. همان طور که نگاهش میکردم آرام چشمهایش را باز کرد. وقتی مرا دید بلند شد و با لبخند گفت: نکنه مردم که آرزوم برآورده شده. این سیاهی برای من شده؟ خندیدم و گفتم: هذیان میگی؟ پاشو صب بخیر. خیلی گرسنه هستم.

- خیلی وقته بیداری؟ الان برات صبحانه آماده میکنم.

در حالی که بیرون میرفتم گفتم: دست و صورتت رو بشور بیا سر میز غذا.

با آمدنش سر میز شروع به خوردن صبحانه کردیم. فکری عذابم میداد اینکه پارسا را باید میشناختم. نتوانستم خودداری کنم پرسیدم: پارسا تو هیچ خانواده ای نداری؟ برای عروسیمون کسی نیومده بود. میشه از اونا برام بگی؟  
لقمه اش را قورت داد و گفت: من خانواده ی بزرگی هیچ وقت نداشتم. پدر و مادرم فوت کردن تنها کسی که برام مونده خواهرم الکساندرا هست.

متعجب گفتم: الکس؟ چرا اسم خواهرت خارجیه؟

- پدرم قبل از ازدواج با مادرم یکبار ازدواج کرده بود وقتی جوان بوده با توریستی که به ایران میاد ازدواج میکنه و به لندن میاد. حاصل این ازدواج الکس میشه. بعد از چند سال مادر الکس به علت بیماری شدید فوت میکنه. پدرم بعد از گذراندن روزهای سخت به ایران برمیگرده و اونجا با مادرم آشنا میشه و باهم ازدواج میکنند و به خاطر الکس به لندن برمیگردند. و پنج سال پیش از دستشون دادم.

- بابت خانواده ات متاسفم ..... پس تو تو لندن بزرگ شدی. اما خوب فارسی حرف میزنی.

- خب خانواده ام ایرانی بودن و دوست داشتن من ایرانی بار پیام. اما بهترین دلیل زبانم دوستهایی بود که تو ایران پیدا کردم. و همین دوست ها بودند که زندگی رو عوض کردند. من پسر زیاد خوبی نبودم پدرمم اینو خوب میدونست به همین خاطر توی آخرین نفسهاش ازم خواست برگردم به خاک پدریم. من به ایران اومدم تا شرکتی که برای پدرم بود سروسامان بدم.

چشمهایش پر از اشک شده بود ادامه داد: میشل من هیچ وقت نخواستم با مرگ فرهاد به تو برسم. هیچ وقت. من حتی نتونستم به فرهاد خیانت کنم از طرفی هم نمیتونستم عشق تو رو از قلبم بیرون کنم. من بزرگترین دوراهی زندگی م را تجربه کردم. امیدوارم درکم کنی. وقتی فهمیدم داری با فرهاد عروسی میکنی رفتم تا برنگردم. اما زندگی طور دیگه ای رقم خورد. از تصادفش میخواستم منو ببخسه تلاش کردم اما زنده نمودند. ازم خواست تا به زندگیت برگردم و مراقب عشق فرهاد باشم. بدون فرهاد تو یه مرده متحرک بودی نمیخواستم اون طوری باشی نفس های من بند نفس های تو بود. برگشتم تا اون خوشبختی که فرهاد میخواست بهت بده من بدم. به من زمان بده ازم متنفر نباش. خواهش میکنم.

اینها رو گفت و بیرون رفت . دنبالش دویدم : کجا میری پارسا؟

- برمیگردم برو تو سرما میخوری.

وقتی پارسا بیرون رفت به حرفهایی که گفت فکر کردم به فرهاد به عذابی که کشیده بود به آخرین درخواستی که از پارسا داشت. نه میتوانستم فرهاد را فراموش کنم نه میتوانستم از ازدواجی که کرده بودم فرار کنم. به قلبم رجوع کردم عاشقش نبودم اما پارسا را دوست داشتم . قلبی که داشت مال فرهاد بود شایدم علت دوست داشتنم همین بود. هر چه که بود باعث میشد پارسا را درک کنم . نکنه همین قلب پارسا را مجبور به این عشق کرده عشقی که میدانست یک طرفه هست. باز این فکر لعنتی. نه پارسا مرا از قبل دوست داشت و عاشقم بوده. دیگر باید سعی میکردم به عشقی که پارسا به من میداد جواب بدهم .

چند ماهی از ازدواج میگذشت و من به او عادت کرده بودم سعی میکردم نسبت به او آرام برخورد کنم کنارش مینشستم، راحت با او صحبت میکردم ، وقتم را با او میگذراندم. اما هنوزم روی زمین میخوابید. شب جمعه بود و کنارهم نشسته بودیم و مشغول تماشای فیلم بودیم که آرامشمان با صدای بلند آیفن بهم خورد. پارسا گفت : عزیزم منتظر کسی بودی؟

- نه ... بذار ببینم کی هست.

در آیفن را باز کردم و به حیاط رفتم. دو دختر با موهای طلایی که به زور روسری سر کرده بودند وارد حیاط شدند. جلوتر رفتم و پرسیدم : با کسی کار داشتید؟

یکی از آنها که کمی قد کوتاه بود و آدامس را خیلی با صدا میجوید به انگلیسی گفت : پارسا هست؟

پارسا از داخل صدایم کرد . بلند گفتم با تو کار دارند. پارسا به سرعت آمد. با آمدن پارسا دختر قد کوتاه خودش را به آغوش پارسا انداخت و گفت : دلم برات تنگ شده بود.....پسر چه عضلاتی ساختی.

حالم بهم خورد از طرز حرف زدنش. دختری که چشم آبی بود و ساکت بود. نزدیک پارسا رفت و گفت : هی داداش تبریک میگم همسرت خیلی خوشگله.

پارسا او را به آغوش گرفت و گفت : خوش اومدی الکساندار.

پس او خواهر پارسا بود. اما آن دخترک جلف چه کسی بود؟ چرا پارسا را آن طور بغل کرده بود ! نمیدانم چرا از آن دختر بدم آمده بود. اما چون مهمانم بودند جلوتر رفتم . پارسا دستم را گرفت و گفت : همسر خوشگل میشل.

میشل

کمی مکث کرد و خواهرش را نشان داد و گفت : خواهرم الکس. وبعد اشاره به آن دخترک گفت : دوست آلکس ، کاترین.

جلوتر رفتم و آلکس را به آغوش کشیدم . دختر زیبایی بود. مرا به خودش فشار داد گفتم: خیلی خوش اومدین . خوشحالم که میبینمت. با آن دخترک فقط دست دادم و گفتم : خوش وقتم از دیدنتون.

چشم غره ای برایم رفت . دلم میخواست خفه اش کنم. از همان لحظه اول از او خوشم نیامده بود. وارد خانه شدیم. سعی کردم با آرامش رفتار کنم. آلکس با تعجب به خانه نگاه میکرد که پارسا گفت : موضوع چیه الکس؟ تو قبلا هم اینجا بودی چرا انقدر با تعجب نگاه میکنی ؟

آلکس پوزخندی زد و گفت : مطمئنی منو قبلا اینجا آورده بودی؟ پسر اینجا خیلی مرتب و با سلیقه س.

پارسا دستم را بوسید و گفت : بله دختر ایرانی اینه ! هم خوشگل هم با سلیقه.

کاترین با کنایه گفت : دختر های لندن هم این خصوصیات رو دارن پارسا. اگه خوب نگاه میکردی منو میدیدی.

چی این داشت چی میگفت. با این جمله اش فهمیدم که توجه زیادی به پارسا دارد. پارسا همان طور که خیره به من نگاه میکرد گفت : بله ایم خصوصیات رو دارن اما هیچ کدوم میشل نمیشن.

از جوابش لذت بردم . با لبخند گفتم : این حرفها رو رها کنید شما حتما خسته و گرسنه هستید. اگر میخواهید کمی استراحت کنید تا من غذا آماده کنم.

الکس گفت : خسته نیستیم اما خیلی گرسنه هستیم.

- پس من سریع شام رو آماده کنم.

پارسا کنارم آمد و گفتم : خانومی اگه حوصله نداری از بیرون سفارش بدیم.

- نه آماده میکنم.

مشغول آماده شدن غذا شدم . گهگاهی هم حواسم به کاترین میرفت که چشم از پارسا برنمیداشت. برز حسادت در دلم کاشته میشد شاید این حس چیزی نبود جز خواستن پارسا. با آمدن کاترین حس دوست داشتنی که داشتم هر لحظه شعله ور تر میشد. غذا را آماده کردم و مرتب غذا را چیدم . همه دور میز نشستیم . پارسا را نگاه کردم که

میشل

با چه لذتی غذا میخورد . گوشه لبش دانه برنج چسبیده بود . دست بردم و برنج را برداشتم. پارسا با آن چشمهای سبزش دوباره مست نگاهم کرد و گفت : خیلی خوشمزه شده عشقم. دستش را فشار دادم و گفتم : نوش جان.

چشمم به کترین افتاد که با خشم به پارسا و من خیره شده بود. حس خوبی نداشتم. حس میکردم کترین پارسا را دوست دارد و میخواهد مرا از او جدا کند. بعد از شام اتاق میهمان ها را نشان دادیم و به اتاقمان رفتیم. پارسا دیگر عادت کرده بود. مشغول انداختن جایش روی زمین بود که کترین در را باز کرد ، من و پارسا متعجب به او نگاه میکردیم که با آن چشم های شیطنت بارش نگاهمان میکرد. گفت: اولین روزهای ازدواجتون با هم قهر کردید که پارسا رو زمین میخواهه؟

خشمگین به او خیره شده بودم دلم میخواست جوابی دهم که بسوزد. گفتم : نه عزیزم. پارسا وقتی خوابه خیلی تکون میخوره به همین خاطر زمین جا میندازیم که اگه از تخت افتاد زخمی نشه.

بعد خودم رو به پارسا نزدیک کردم و صورتش را بوسیدم و گفتم : این طور نیست پارسا جون.

برای اولین بار بود که او را میبوسیدم چه صورت نرمی داشت. متعجب از کارم دستش را روی صورتش جای بوسه را نوازش میکرد. گفت : همین طوره خانومی.

نزدیک کترین رفتم و گفتم : کاری داشتید که در نزده وارد اتاق خوابمون شدید؟ اون هم اتاق خواب تازه عروس و داماد، شاید ما در شرایط مناسبی نبودیم!!!

کترین از خشم قرمز شده بود با صدای لرزانی گفت : با پارسا کار داشتم.

پارسا گفت: خب بگو چیکار داری.

کترین به بیرون اشاره کرد و گفت : میخوام تنهایی باهات صحبت کنم.

به حیاط رفتند . آنقدر کنجکاو بودم که باید میدانستم کترین چه کار با پارسا دارد. خودم را نمیشناختم این من بودم که آرام آرام رفته بودم و پشت آلاچیق پنهان شده بودم و آنها را نگاه میکردم؟؟ کترین خودش را به آغوش پارسا انداخت و گفت : یعنی این فسقلی میتونه تو را خوشحال کنه؟ یکم عاقل باش به شبهای خوبی که با من داشتی فکر کن. این احمق حتی اجازه نمیده پیشش بخوابی.

پارسا با عصبانیت او را پس زد. و گفت : رابطه ی من و تو چهار سال پیش تموم شد.

- اما تو منو دوست داشتی.

- من هرگز دوستت نداشتم. من فقط به خاطر افسردگی که داشتی میخواستم کمکت کنم که تو خواستی این رابطه فراتر بره با اینکه میدونستی هیچ حسی بهت ندارم.

- حتما اون دختره رو هم دوست نداری. تو امکان نداره عاشق بشی.

- اون دختره اسم داره میشل. و اینم خوب بدون اون زن منه و من عاشق شدم.

عاشقشم را کلمه به کلمه گفت و از او فاصله گرفت. حدسم درست بود کاترین پارسا را دوست داشت. اما دیگر نمیتوانست او را بدستش بیاورد زیرا من دیگر آن میشل ضعیف نبودم تا از خواسته هایم بگذرم. سریع خود را به اتاقمان رساندم و روی تخت دراز کشیدم. چند دقیقه ای طول نکشید که پارسا داخل آمد. میخواست روی زمین بخوابد. با دست اشاره کردم به تختمان و گفتم: دیگه میتونی کنارم بخوابی.

با خوشحالی که از صورتش مبارید روی تخت نشست. موهایم را نوازش کرد و گفت: دیگه از من متنفر نیستی؟  
لبخند زدم و گفتم: من هرگز از تو متنفر نبودم.

لبخند دندان نمایی زد و پیشانی ام را بوسید. دراز کشید. دستش روی سینه اش بود که باز کردم و زیر سرم گذاشتم. با این حرکت مرا به آغوش کشید و نزدیک گوشم زمزمه کرد: دوستدارم.

در آغوشش قفل شده بودم. دیگر نمیتوانستم اعتراف کنم که این حس عادت کردن نیست دوستش داشتم و میخواستم تا ابد با او باشم. تیک تاک قلبش مرا دیگر یاد فرهاد نمی انداخت او را به عنوان پارسا قبولش کرده بودم.

صبح زود وقتی چشمهایم را باز کردم رنگ سبز درخشانی را دیدم که برق میزد. خندیدم و گفتم: زود بیدار شدی؟  
- میخواستم یه دل سیر نگاهت کنم که عمرا سیر بشم.

خود را به آغوشش انداختم و از گونه اش بوسیدم. در همان حالت بودیم که در باز شد. میدانستم کاترین هست. به همین دلیل در آغوش ماندم. کاترین گفت: پارسا بلند شو بریم بدوییم.

پارسا گفت: مگه نمیبینی با همسرم خوابیدم. خودت برو.

کاترین گفت: اما قبلا وقتی با من شبت صبح میشد میرفتی برای دویدن.

پارسا عصبانی گفت : شایدم برای فرار از تو میرفتم. حالا برو بیرون.

کاترین در را محکم بهم کوبید و رفت. میخواستم پارسا همه چیز را به من توضیح دهد. به همین دلیل به او نگاه کردم که گفت : دختره گستاخ.

- نمیخای چیزی بگی؟

- عزیزم تو فکرت رو با اون مشغول نکن.

فهمیدم که آماده حرف زدن نیست پس اصراری نکردم و منتظر زمان مناسب ماندم. برعکس کاترین آلکس دختر آروم و مهربونی بود و در کارها به من کمک میکرد. اکثرا هم تنها بیرون میرفت. تمام کارهایش را با آرامش انجام میداد. یک هفته از آمدنشان میگذشت و هر روز کاترین عصبی تر و آشکارا راجع گذشته اش با پارسا حرف میزد و سعی میکرد مرا ناراحت کند. اما من خونسرد تر از اون بودم که خودم را به دست بازی اش بسپارم. اما از طرفی هم از آمدن کاترین خوشحال بودم چرا که او بود حس حسادت من را تحریک کرد تا به پارسا نزدیک شوم و بدانم او را میخواهم. هشتمین روزی بود که آنها در خانه ما بودند و مشغول خوردن نهار بودیم که آلکس رو به کاترین گفت : امشب دیگه برمیگردیم.

میخواستم بگویم که که کاش بیشتر میماندید زیرا که از آلکس خیلی خوشم می آمد. اما قبل از من کاترین به هوا پرید و گفت: همیشه چند روز دیگه بمونیم. میخوام بیشتر با پارسا باشم.

آلکس عصبانی گفت : تمومش کن. امشب برمیگردیم.

پارسا با خنده گفت : خوشحال میشم آلکس این دختره رو ازم دور کنی.

آلکس و من خندیدم اما کاترین با عصبانیت به پارسا نگاه کرد. آن روز تا شب کاترین آرام و قرار نداشت. انگار میخواست برای آخرین بار مرا آزار دهد. آلکس آماده در سالن کنار ما نشست بود که کاترین با ساکش آمد و گفت : من آماده ام.

آلکس بلند شد و من را به آغوش کشید و گفت : خیلی خوش گذشت. برای همه چیز ممنونم.

سپس برادرش را بغل کرد و گفت : قدر میشل رو بدون.

نوبت کاترین بود که خداحافظی کند. با من دست داد و گفت : زرنگ تر از اونی بودی که فکر میکردم.

میشل

به طرف پارسا رفت و گفت : بذار برای آخرین بار بغلت کنم.

به زور پارسا را بغل کرد و از لب های پارسا بوسید. پارسا فکش منقبض شده و رگ گردنش متورم شده بود. او را کنار زد و سیلی به صورتش زد و گفت : کاترین تموم شد. میدونم دوستم داری اما کافی نیست. هیچ وقت دوستت نداشتم کاترین.

دلیم برای کاترین که مظلومانه اشک میریخت سوخت. نزدیکش رفتم و اشکهایش را پاک کردم و گفتم: اون به خاطر خودت میگه فرض کن پارسا با تو رابطه برقرار میکرد اما هیچ حسی به تو نداشته باشه و مدام فکرش سراغ زن دیگه ای باشه. کاترین صفحه جدیدی برای خودت باز کن و سعی کن کمی هم که شده به خودت ارزش بدی.

کاترین بغلم کرد و نزدیک گوشم گفت : فردا ساعت پنج هتل دریا.

متعجب به صورتش خیره شدم. منظورش از این حرفها چه بود؟ چه چیزی میخواست بگوید. مرا بین آن همه سوال رها کرد و با کاترین بیرون رفتند. پارسا که مرا متعجب دید و گفت : چه چیزی گفت؟ ناراحتت کرد؟

گیج شده بودم و هنوز تحت تاثیر حرفش بودم. گفتم: نفهمیدم! خدا حافظی کرد.

بیرون منتظر آژانس ایستاده بودند که با آب و قرآن کنارشان رفتم. آنها که معنی این کارم را نمیدانستند سوالی نگاهم کردند. قرآن را بالا بردم و اشاره کردم تا از زیرش رد شوند و بعد قرآن را ببوسند. الکس با لبخند مهربانش از زیر قرآن رد شد و قرآن را بوسید و گفت : شاید باورت نشه اما من ترجمه انگلیسی اش رو خوندم.

لبخند زدم و به کاترین اشاره کردم که گفت : لازم نیست.

ماشین آمد و رفتند. پارسا دستم را گرفت و گفت : بالاخره رفتند. میدونم خیلی اذیت شدی. منو ببخش.

وارد خانه شدیم. میخواستیم به آشپزخانه بروم که دستم را گرفت و مرا به سمت خود برگرداند و محکم به آغوش گرفت. توی آغوشش بودم که گفت : یادته بهت گفتم تو منو دوست داری اما نمیدونی!!؟؟

خود را از او جدا کردم و گفتم: انگاری حق با تو بود.

نزدیک تر آمد و گفت : پس بگو که دوستم داری.



تبسمی کردم و گفتم: میخوای ازم اعتراف بگیری؟

سرش را به علامت نفی به طرفین چرخاند و گفت: میخوام دلم آروم بگیره.

سرم را خم کردم و روی شانه اش گذاشتم و گفتم: پارسا دوستت دارم.

بلند خندید و گفت: دیگه خوش بخت ترین مرد جهان شدم.

فردا بعد از ظهر بود و من خیلی مضطرب و پر هیجان منتظر ساعت پنج بودم. کاترین با گفتن این حرف و رفتن من به هتل چه چیزی را میخواست بدانم. علامت های سوال در مغزم با آهنگ های نمیدانم ها در مغزم میرقصیدند. من که با این آهنگ ها در یکی دو سال اخیر آشنا بودم منتظر اتفاق ناگواری بودم. با آهنگ های مغزم زیر لب شعر سهراب سپری را زمزمه میکردم:

فکر تاریکی و این ویرانی

بی خبر آمد تا با دل من

قصه ها سازد پنهانی

نیست رنگی که بگوید با من

اندکی صبر، سحر نزدیک است

هر دم این بانگ بر آرم از دل

وای، این شب چقدر تاریک است.

واقعا هم امشب برایم تاریک بود. نمیدانستم چه چیزی انتظارم را میکشد. ساعت چهار وسی دقیقه را نشان میداد که تحمل از کف دادم و آماده شدم. سوار ماشینم شدم و به طرف هتل مورد نظر رفتم. تمام طول راه خود را سرزنش میکردم که نباید به حرف های کاترین گوش میکردم و می آمدم اما از طرفی هم حس کنجکاویم را باید ارضاء میکردم. ساعت دقیقا پنج را نشان میداد که جلوی هتل متوقف شدم. پیاده شدم حتی از کاترین محل دقیق را نپرسیده بودم. بزرگی هتل باعث شده بود گیج شوم. سرم را بلند کردم تا به تعداد طبقات نگاه کنم که ناگهان در بالکن یکی از طبقات پایین پارسا و کاترین را دیدم. هنوز در شوک این دیدار بودم که پارسا کاترین را به آغوش کشید و موهایش را نوازش کرد. آیا آنچه که میدیدم واقعی بود یا در خواب بود. زمانی به خود آمدم که کاترین خیره

میشل

به من در آغوش پارسا میخندید. باید احمق بود که واقعیت را از خواب نتوانست تشخیص داد. خودشان بودند. داستان لرزانم را از جیب های پالتو ام در آوردم و سعی کردم با تلفن همراه پارسا را بگیرم. پارسا جواب داد: جانم عزیزم.

گفتم: کجایی پارسا؟

گفت: تو شرکت عشقم. چرا صدات می لرزه.

داشت از من مخفی میکرد و این مرا عصبی میکرد. با صدایی که از ته چاه در می آمد گفتم: درسته. دارم میبینمت.

کترین را رها کرد و به پایین که نگاه کرد مرا که به سختی سر پا ایستاده بودم دید. داد زد و گفت: میشل همون جا ایستا تا پیام موضوع اونی نیس که فکر میکنی.

پاهایم تحمل وزنم را دیگر نداشت. سوار ماشین شدم. نمیتوانستم منتظر پارسا بمانم. ماشین را روشن کردم. داشتم راه می افتادم که پارسا دوان دوان به سمت ماشین می آمد. حس کردم تحمل دیدن چشمهایش را دیگر ندارم. آن چشمها که جلوی من به زن دیگری خیره بود. با شدت زیاد گاز دادم و جیغ لاستیک ها بلند شد. پارسا پشت ماشین میدوید و اسمم را صدا میزد. آنقدر با سرعت رفتم که دیگر او را ندیدم. حتی مسیری را که میرفتم نمیشناختم. ماشین را وقتی نگه داشتم تازه متوجه شدم در راه خانه هستم. ماشین ها به سرعت از کنارم میگذشتند. احساس خفگی میکردم. دلم میخواست داد بزنم. تمام قوایم را جمع کردم و بلند داد زدم. چرا؟؟؟ چرا؟؟؟ آنقدر داد زدم و گریه کردم که توانم را از دست دادم. خود را در خلاء حس میکردم که وارد خانه شدم.

بعد از آن همه ماجرا دیگر دل و دماغ زندگی کردن را نداشتم جسمم آنقدر خسته و روحم آنقدر پر از دروغ و ذهنم پر از خلا بود که دلم میخواست خودم نباشم. قبل از این همه ماجرا من کی بودم؟؟؟؟ و این بیشترین سوالی بود که از خود میپرسیدم. من کی بودم؟؟ کی هستم؟؟؟ آیا واقعا دوست دارم چی دوس داشتم؟؟؟؟

خسته شده بودم از این همه سوال های تکراری که از خودم میپرسیدم. باید میرفتم میرفتم به جایی که کسی نباشد. نه مرا بشناسند نه من آنها را بشناسم. نه زبانم را بدانند نه زبانشان را بدانم. از همه همه خسته شده بودم.

اول فرهاد و بعد پارسا و این همه حرف که نمیدانم کدام درست است کدام غلط؟؟؟ تنها چیزی که بیشتر از همه میخواستم آرامش بود که نداشتم. زندگی که داشتم با زندگی که الان داشتم چقدر متفاوت اند از هم!!!! زندگی ام پر شده بود از حرف، حرفهایی که نمیدانم کدامش را باور کنم کدامش را نه؟؟؟

میشل

دوست داشتم همه ی این حرفها را باور کنم اما منطقم دیگر توان انتخاب را نداشت. دوستداشتم پارسا را باور کنم شاید هم درست میگفت اما من دیگر ظرفیت نداشتم.

یک آن به خودم آمدم چه درد و دل عمیقی داشتم با خود. بدون هیچ فکر و پیش زمینه بلند شدم انگاری این من نبود، به طرف کمد لباس هایم رفتم و چند دست لباس و کیف و کفش داخل چمدانم گذاشتم و به راه افتادم. نا خود آگاه خود را در فرودگاه پشت صف خرید بلیط پیدا کردم. مسئول آن قسمت از من میپرسید قصد سفر به کجا را دارید؟ اما من نمیدانستم چه جوابی باید به او میدادم. به شخص پشتی خود نگاه کردم که داشت با همسرش راجب رفتن به ترکیه صحبت میکرد. برگشتم و به مسئول فروش گفتم: ترکیه!!!

نفهمیدم چطور بلیط را گرفتم و چطور سوار هواپیما شدم. انگار دنیا برایم مهم نبود. زبان ترکیه را هم از صدقه سری ژاله که مادرش در ترکیه به دنیا آمده بود کم و بیش میدانستم. صندلی من درست در کنار پنجره هواپیما بود. کسی که کنارم جای گرفت دختری زیبا با چشمهای عسلی بود که تا نشست شال خود را باز کرد و من توانستم موهای بور و بلندش را ببینم. نگاهم کرد و لبخند زد با آنکه واقعا حوصله نداشتم متقابلا لبخند زدم. به زبان ترکیه گفتم: اسم من مروه است اسم تو چیه؟

جواب دادم: میشل؟

- اسم قشنگی داری. میری استانبول؟؟؟

- بله. اونطور که شنیدم شهر زیبایی هست.

- همانطور هست با اینکه اونجا زندگی میکنم ازش سیر نمیشم. برای تفریح میری؟

- نمیدونم!!

- یعنی چی که نمیدونم؟

- چون واقعا نمیدونم الان برای چی نشستمتو هواپیما و چرا دارم میرم استانبول!!!

- کسی رو داری اونجا؟؟؟

- نه!! سرنوشتت منو داره میکشونه تا اونجا ها!!!

- چیه از کسی فرار میکنی؟؟؟

میشل

با اینکه حال صحبت کردن را نداشتم اما خوشم می آمد به سوالاتش جواب دهم، زیرا این سوال هایی بود که من هم باید جوابش را میفهمیدم .

-جوابمو ندادی !!؟؟

- نمیدونم شاید از خودم شاید از .....

- شاید از کی؟؟؟

- از کسی که دوستش داشتم اما باورش نداشتم ...

- واو . پس شکست عشقی خوردی؟؟

- نه همیشه گفت شکست عشقی اگر هم شکستی باشه شکست غرورم و باورهاهم بوده. حالا تو از خودت بگو؟

- من مروه ۲۵ ساله از استانبول.

خندیدم و گفتم : چقد ساده و کوتاه گفتی!! برای چی اومدی ایران؟؟؟

-برای گردش .

- تنهایی؟؟

- از تنهایی لذت میبرم.نباید محتاج کسی باشی تو زندگیت !!

در این لحظه هواپیما بلند شد . مروه آنچنان دستم را محکم فشرد که دستم درد گرفت .گفتم:

-میترسی؟؟

- همیشه.از بلند شدن هواپیما از زمین میت رسم.

من هم میت رسم اما واقعا برایم مهم نبود. شاید دیگر افکارم و باورهایم برایم بی اهمیت بود.

تقریبا دو ساعتی طول کشید تا هواپیما به زمین بنشیند و این مدت خوبی بود تا مروه را بشناسم .مروه تنها زندگی میکرد و به گفته خودش برای کار به استانبول آمده است و خانواده اش اهل ایزمیر هستند.او از من خواست مدتی که

در استانبول هستم پیش او بمانم . منم هم با اشتیاق قبول کردم . مروه انقدر دختر خوب و پر انرژی بود که من در آن دو ساعت خودم را فراموش کردم . فقط مشغول گوش دادن و نگاه کردن به شیطنت های او بودم .

از هواپیما که پیاده شدیم بوی دریا و صدای پرندگان دریایی پذیرام شدند . کارهای فرودگاه که تمام شد و چمدانهایمان را تحویل گرفتیم . از فرودگاه خارج شدیم . نامزد مروه ، سرکان به استقبالمان آمد . سرکان قد بلند با هیكلی ورزشکاری و ورزیده جلب توجه میکرد اما وقتی به صورتش نگاه میکردی به وضوح میتوانستی چهره ای آرام و شاید معصوم پشت آن هیكل ورزیده و خشن میدی ! مروه با آن شیطنت های بچه گانه اش خود را به آغوش سرکان انداخت و او نیز مشتاق او را به خود فشرد . سرکان با چشم به من اشاره کرد و از مروه پرسید ایشون کی ان؟

مروه با خنده گفت : مهمانم هست . از ایران آمده . میشل

بعد به سرکان اشاره کرد و گفت : راجب سرکانم که بهت گفته بودم .

دستم را جلو بردم و با او دست دادم و گفتم: از آشناییون خوش وقتم . مروه از شما زیاد تعریف کرد .

-منم خوشوقتم میشل . امیدوارم از استانبول لذت ببری .

سرکان به ماشینش اشاره کرد و ما سوار ماشینش شدیم به راه افتادیم . وقتی از آن پل معروف استانبول عبور میکردیم آنقدر نظرم را جلب کرد که چند باری بلند شدم با دقت نگاهش میکردم . واقعا زیبا بود .

سرکان وقتی متوجه من شد . ماشین را کنار زد و من پیاده شدم . دستانم و باز کرد و خود را به باد نسبتا تندی که میوزید سپردم . با وزش باد شالم باز شد و من برای اولین بار لذت پیچیدن باد لابه لای موهایم را حس کردم . همه چیز خیلی زیبا بود . اما با صدای بوق ماشین ها سرکان از من خواست سوار ماشین شوم و قول داد ما را به یه گردش با کشتی ببرد تا از نمای بهتری دریا و پل بوآز را تماشا کنم .

خانه مروه در خیابان پندیک در طبقه سوم آپارتمان بود که خیابانی شلوغ و پراز مغازه لباس و کفش و پراز رفت و آمد بود . وقتی وارد آپارتمان مروه شدیم . سفید بودن تمام اشیاء خانه نظرم را جلب کرد و متعجب نگاهش کردم . او که تعجبم را دید با خنده گفت : از سیاهی میترسم و عاشق سفیدی هستم .

گفتم : خیلی خوشگل هست آرامش خاصی به من داد مروه .

مروه خود را روی یکی از مبلها انداخت و چشمهایش را چند لحظه ای بست . من هم روی یکی از مبل ها نشستم و اطرافم را نگاه میکردم که مروه با صدای ملایمی گفت :

- بهتر نیست به مادرت خبر بدی؟؟ میداند چه اتفاقی افتاده است؟؟

- بیچاره مادرم انقدر غصه این زندگی فلاکت بارم را خورده بود که پیرتر از همیشه به نظر می آمد، فکر میکرد با ازدواج میتوانم فرهاد را به دست فراموشی بسپارم و با پارسا خوشبخت شوم. چند ماهی هم که با پارسا بودم همه چیز واقعا با آرامش سپری میشد نه او کاری به کارم داشت نه من. آرام بودیم تا اینکه آن کاترین لعنتی آمد درسته با آمدنش پی بردم که پارسا را دوست دارم اما از طرفی هم به من ثابت کرد با دوست داشتن مشکلات حل نمیشود باید باورش داشته باشی. این شد که بلند شدم و نخواستی راهی ترکیه شدم.

- اما باز حق دارد که بداند دخترش کجاست!!!

- میترسم بگویم به گوش پارسا برسد.

- نترس نمیگوید تو خبر بده. حداقل بگو از کشور خارج شدی!!!

- حق باتوست زنگ میزنم.

با تلفن همراهم شماره مادرم را شماره گیری کردم. با صدای گریان مادرم رو به رو شدم.

- میشل..... میشل خودتی؟؟

- مامان برای چی گریه میکنی؟

- کجایی؟؟؟ پنج ساعتی میشود که گفتم برمیگردی خونه اما نیامدی پارسا هم نمیدانست کجایی. کجایی میشل بگو پیام دنبالت؟؟؟ حالت خوبه مادر؟؟

- مامان من خوبم. اما ایران نیستم نمیتونی بیای دنبالم

- چی؟؟؟ میشل تو کجایی؟؟

- پرس مامان!! فقط بدون خوبم.

- کی برمیگردی؟؟؟

- اگه قول بدی گریه نکنی و بذاری راحت باشم زود برمیگردم.

میشل

مادر دل نازک و زود باورم مثل بچه های کوچک آب دهانش رو قورت داد و باصدای ملایمی گفت :

-قول میدهم.

مادر کمی تعلل کرد و گفت:

میشل پارسا خیلی نگرانته به اون نمیخواهی خبر بدی ???

- نه نه مامان نمیخواهم کسی بدونه کجام!!

- میشل اگه ناراحت نمیشی یه چیزی بگم !!!

انگاری صدای زنگ خطر را میشنیدم قلبم تند تند میزد و مضطرب بودم. با صدای لرزانی گفتم :بگو مامان

-پارسا الان اینجاس میخواهد باهات صحبت کنه !!!

قلب بیخود نبود که هشدار میداد.دلم نمیخواست بدانم من کجا هستم اگر میدانست حتما بسراغم می آمد

- مامان نه !!! نمیخواهم با کسی صحبت کنم .

- میشل....

صدای پارسا بود که اسمم را صدا میزد اما من همچنان ساکت بودم

-میشل خواهش میکنم حرف بزنی .....میدونم من مقصر بودم .....اما نباید میرفتی میشل ..... لطفا بذار باهات

صحبت کنم .....فک میکردم که قانع شدی .....میشل بهم بگو کجایی خواهش میکنم ..... انقد منو عذاب نده

میدونی که چقدر دوستت دارم میشل .....

با شنیدن صدای پارسا نفس هایم به شمارش افتاده بودند گویی که چند کیلومتر دویده باشم نفس نفس میزدم

-میشل جواب بده .....باشه همین که صدای نفس هاتو میشنوم برام بسته .....امیدوارم منو ببخشی و زود

برگردی

گوشی را قطع کردم.وقتی دست به صورتم کشیدم تازه متوجه شده بودم که تا پهنای صورتم اشک ریخته

بودم.گوشی را روی مبل پرت کردم و به بالکن رفتم.هوا کمی خنک شده بود و باد تندی میوزید و موهایم را در هوا

میشل

میرقصاند. آرام آرام نفس میکشیدم تا حداقل کمی هم که شده حالم بهتر شود. در همین حین مروه آمد و دست روی صورتم کشید و اشکهایم را پاک کرد. بغلش کردم و با صدای بلند گریه کردم. موهایم را نوازش کرد و گفت:

- آرام باش. تو که انقد دوسش داری چرا انقد خودتو عذاب میدی میشل؟

- برای اینکه مطمئن نیستم. برای اینکه باور ندارم من پارسا رو به عنوان فرهاد قبولش کرده بودم اما یک آن همه چیز عوض شد و او فقط پارسا شد. پارسایی که من نه او را میشناختم نه تا آن موقع او را دیده بودم. پارسایی که میگفت دوستم دارد و عاشقم شده اما از طرفی میگفت به خاطر قلب فرهاد نیست دیگر دوسداشتنش. من حتی مطمئن نیستم که فرهاد مرده. مغزم پر از سوالهایی هست که جوابش رو نمیدونم و در واقعیت جواب هایی هست که سوالاتش رو نمیدونم.

- سعی کن به چیز های خوبم فک کنی!! اصلا تو مطمئن هستی که پارسا رو دوسش داری؟؟؟؟

این سوال همانطور در ذهنم میپیچید و پژواک میکرد و دوباره و دوباره!!! آیا من مطمئن بودم که پارسا را دوست دارم!!!

- میشل تو حتی جواب این سوال رو نمیدونی؟؟؟ چطور انتظار داری حالت خوب باشه. اولین قدم تو پی بردن به همین جواب هست.

اشک هایم را پاک کرد و گفت:

- میشل من خیلی گرسنه م بریم بیرون یه چیزی بخوریم.

سرم را تکان دادم و آرام چشمی گفتم.

هوا تاریک شده بود و خیابان های شهر بیشتر از روزش شلوغ بود. مروه مرا به رستورانی در خیابان بک برد. رستوران دقیقا رو به روی دریا بود و ما میتوانستیم درخشش نور ما را رو سیاهی دریا به وضوح ببینیم. مروه برای هر دومان ماهی سفارش داده بود. در سکوت مطلق غذا را خوردیم و بهلب ساحل رفتیم. روی یک از صندلی هایی کنار ساحل نشستیم و مشغول تماشای اطرافمان شدیم. دختران و پسران جوانی را میدیدیم که دست در دست هم کنار ساحل قدم میزدند. نگاه هاشان را میدیدم که چطور عاشقانه بهم خیره میشدند. رو به مروه کردم و پرسیدم:

- تو و سرکان چطور با هم آشنا شدید؟



حرفش را قطع کردم و گفتم: تو و باریش؟؟؟ اون کی هست؟؟؟

باریش کسی بود که من فکر میکردم عاشقش هستم. باریش و من از کودکی با هم دوست بودیم و او همیشه مرا به چشم همان مروه کوچک میدید غافل از آنکه من بزرگ شده بودم و علاقمند به او. اما باریش انقد سنگ دل و بی توجه نسبت به من بود که مرا عصبی میکرد. یک شب که من و باریش به اصرار من به رستوران رفته بودیم. سرکان را دیدیم. سرکان با باریش احوال پرسی و کرد و به من اشاره کرد و پرسید:

-چه عجب تو رو با یه دختر خوشگل دیدیم. نمیخواهی دوست دخترت رو به ما معرفی کنی؟؟؟

باریش پوزخندی زد و گفت: دوست دختر؟؟؟ این بچه س. فقط هم دوستم هست.

سرکان به سمت من آمد و دستم را گرفت و به آرامی بوسید و گفت: اما به نظرم دختر جوان و جذابی هست.

باریش گفت: هی هی سرکان دستشو ول کن. با مروه کاری نداشته باش اون متفاوته با دخترای اطرافت.

سرکان کارتس را از جیبش بیرون آورد و به من داد و گفت: بهرحال دوست دارم شمارمو داشته باشی.

باشنیدن این حرف، شعله های یه نقشه در سرم شکوفا شد و من تصمیم گرفتم از سرکان استفاده کنم تا به باریش برسم. فردای آن روز با سرکان تماس گرفتم و موضوع باریش را به او گفتم و قرار شد سرکان به من کمک کند. فکر میکردم با تحریک باریش میتوانم به او برسم. سرکان و من اکثرا جاهایی قرار ملاقات می گذاشتیم که از قبل رفتن باریش به آن مکان قطعی میشد. سرکان آنقدر با من خوب رفتار میکرد و به من ارزش میداد که بعد از چند ماه یادمان رفته بود که همه این ها بازی بود. من و سرکان یه جورایی بهم وابسته شده بودیم و اکثر روزهای هفته با هم ملاقات داشتیم حتی گاهی دلتنگش میشدم گاهی با او دعوا میکردم و دل هم نمیخواست این بازی تمام شود. همه چیز بخوبی پیش میرفت تا اینکه یک روز سرکان به من زنگ زد و گفت:

- همه چیز تمام شد و تو به خواستت رسیدی.

همین را گفت و قطع کرد من هنوز پی به معنی حرفش نبرده بودم بلافاصله باریش به من زنگ زد و از من خواست تا با او دیداری داشته باشم. طبق خواست باریش به دیدارش رفتم. وقتی به آنجا رسیدم باریش به استقبال آمد مستقیم به چشمانم نگاه میکرد اما نمیدانستم چرا دلم نمیلرزید او آرزوی من بود اما حالا .... شروع کرد به حرف زدن و مقدمه چینی. فکرم پیش سرکان بود و تقریبا هیچ کدام از حرفهایش را نشنیدم. مرا لرزاند گفت:

میشل

- با تو ام مروه .

به خود آمدم گفتم : کند ذهن نیستم باریش هرچی میخایی به این بچه بگی بگو کاردارم.

خندید و گفت: فکر نمی‌کردم یه روز از تو بچه کوچولو خوشم بیاد. میخام با من باشی دوستدارم با سرکان بهم بزنی و مال من باشی.

حرفهایی که میزد واقعا برایم مهم نبود . به چشمانش خیره شدم و گفتم:

اگر سه ماه پیش این حرفهارو به من میزدی شاید بال درمی‌آوردم و مشتاقانه به سمت می اومدم اما الان سرکان هست . نمیتونم باریش.

این را گفتم و به حالت دو آن مکان رو ترک کردم . من باور کرده بودم که سرکان رو دوستدارم و این اولین باری بود که به زبان می آوردم.

سرکان را دیدم که داشت به سمت مکان ملاقات من و باریش می آمد. به سمتش دویدم تا خواستم حرفی بزنم گفتم:

- نتونستم خونه بشینم اومدم بهت تبریک بگم!!!

- چه تبریکی ???

- تو و باریش رو . بلاخره به آرزوت رسیدی اون مال تو شد و تو هم مال اون. بازی هم که بین ما بود تموم شد....

این کلمات را با لحنی ناراحت و بغض آلود بیان میکرد. دستانش را گرفتم و گفتم :

- چیزی که تو هم میخواهی برام مهمه. تو چی؟ دوست داشتی بازی تموم شه؟؟؟

- مگه فرقی هم میکنه؟

- آره . برای اینکه من باریش دیگه وجود نداره نقشه ای هم دیگه نیست.

- یعنی تو دیگه عاشق باریش نیستی؟؟

- از اولشم عاشق نبودم . فکر میکردم که عاشقش هستم . اما با اومدن تو توی زندگیم .....

حرفم را قطع کرد و گفت :

میشل

- دوستت دارم. نمیدونم این اتفاق کی افتاد ولی دوستت دارم.

و این شد که من و سرکان عاشق هم شدیم و بعد از دو ماه هم نامزد کردیم.

- واو چه جریان عاشقانه خوبی برات اتفاق افتاده مروه. راستی گفتمی اول سرکان به تو زنگ زد و گفت بازی تموم

شد. یعنی باریش به اون گفته بود که تو رو رها کنه؟؟؟ یعنی اون میدونست که تو و سرکان تظاهر میکنید؟؟؟

سرش را تکان داد و گفت :

- نه نه باریش هیچ وقت نفهمید که من دوستش داشتم و ما بازی کردیم. اما انقدر رک و سنگ دل و خودخواه بود

که مستقیماً به سرکان گفته بود که من مروه را دوست دارم و از اون خواسته بود تا دیگه با من ملاقات نکنه. سرکان

هم که فکر میکردیم مانعی بین من و باریش هست میخواست از بین ما بره کنار.

- عجب آدمی بوده باریش !!! چطور عاشق همچین آدم خودخواهی بودی!!

- وقتی عاشق کسی میشی اول از قلبت اجازه میگیری ؟ یا رو قلبت نوشتی ورود افراد خودخواه و سنگ دل و

نمیدونم حالا هر چیز بدی ممنوع؟؟؟

- حق با توعه. حالا کی عروسی میکنی؟

- میدونی میشل سرکان خیلی اصرار به ازدواج داره اما من دوسدارم یکم بیشتر بشناسمش و حس میکنم به اندازه

کافی آماده ازدواج نیستم.

- چند ماه هست که میشناسیش؟؟

- خیلی وقته به غیر از اون ما الان نزدیک دو سال نامزدیم.

یک آن دستپاچه بلند شد و سرش را در دستانش گرفت و گفت:

- وای خوب شد یادم انداختی و گرنه سرکان ناراحت میشد اما من حالا چیکار کنم خیلی دیره !!

- چی شده؟؟؟

- فردا اولین سالگرد نامزدیمون هست و من هیچ کادویی براش نخریدم. اما مطمئناً سرکان از چند هفته پیش آماده

بوده. اووووووووووف خدا. اون خیلی اهمیت میده به این روزها.

بلند شدم و کنارش ایستادم و دستانش را در دست گرفتم و گفتم:

- آرام باش. اطرافت رو نگاه کن خونه تو نزدیک یه بازار بزرگ هست فردا با هم میریم و من کمکت میکنم تا برای شب آماده باشی.

- ممنون میشل چقد خوبه که اینجایی.

آن شب آنقدر خسته بودم که تا رسیدیم به خانه سریع خواب برد. صبح با صدای شکسته شدن ظرفی بیدار شدم. نگران و مضطرب خود را به جهت صدا رساندم و دیدم مروه مشغول جمع کردن قطعات ظرف بلورینی بود که شکسته بود. دست رو شانه اش گذاشته م و گفتم:

- چی شده مروه؟؟

- یکم دلهره دارم چون هر لحظه ممکنه سرکان بیاد و من آماده نیستم.

- بجای این همه دلهره سریع آماده شو بریم بازار ببینیم چیزی پیدا میکنیم!!

با عجله خود را به بازار رساندیم و چون نمیدانستیم باید چه چیزی بخریم سرگردان بودیم و وارد هر مغازه ای میشدیم. تا اینکه مروه جلوی مغزه ساعت فروشی ایستاد. ساعت های اسپرت و جذاب زیادی آنجا بود. حتی از ساعت پارسا هم آنجا بود که با دیدنش غمگین شدم اما نخواستم مروه را دگیر عاطفه خود بکنم. مروه بلاخره ساعت مورد نظرش را خریداری کرد و ما از مغازه خارج شدیم. آنقدر سرگرم خرید بودیم و گذر زمان را فراموش کرده بودیم. هوا تاریک شده بود و ما هنوز در بازار بودیم. با خنده با مروه گفتم:

- مروه حالا میتونی مضطرب باشی واقعا!!!

خندید و گفت زود آماده میشم نترس.

به خانه رفتیم و تا وارد شدیم سرکان را دیدیم که همه جا را با شمع و گلابرک تزیین کرده بود. مروه خود را به آغوش سرکان انداخت. واقعا هیجان این دو برایم تازگی داشت هرگز همچین احساسی را تجربه نکرده بودم. سرم را پایین انداختم و آرام بیرون رفتم تا مروه و سرکان راحت باشند.

به کنار ساحل رفتم و مشغول قدم زدن شدم. با اینکه هوا کاملا تاریک بود و شور و حال و جنبش شهر بیشتر از روز شده بود. یاد مروه افتادم چقدر خوشبخت به نظر میرسید باید جشن گرفتن سالگرد نامزدی جالب میشد حتما یاد

میشل

گذشته ها رو میکنند و برای آینده شان نیز برنامه ریزی میکنند. چقدر دوست داشتیم منم مته همه دخترها زندگی عادی داشته باشیم. با کسی که دوستشدارم ازدواج کنم و همچنین شبی را تجربه کنم. اما زندگی من آنقدر متفاوت تر از آنچه که پیش بینی کرده بودم برایم رقم میخورد.

آن شب تا سپیده دم در کنار ساحل قدم زدم. نزدیک به طلوع آفتاب بود که در خانه را باز کردم و آرام به اتاقم رفتم.

ساعت ۲ بعد از ظهر را نشان میداد که که از خواب بیدار شدم. مروه را بالای سرم دیدم که نشسته بود و با کاغذ و قلم چیزی میکشید. از جا پریدم و گفتم: چی میکشی؟

با خنده گفت: آنقدر در خواب نازی بودی که خواستم به تصویر بکشم. ببین.

چقدر زیبا و با دقت طراحی کرده بود. تشکر کردم و چشمکی زد و گفتم:

- شب خوش گذشت؟ حتم دارم که حتی نبود من رو هم حس نکردید!!

- معذرت میخوام حتی فراموش کرده بودم که تو مهمان منی. دیشب بعد از شامسرکان مرا بجایی برد که از من درخواست ازدواج کرده بود. بعد فیلمی ساخته بود که در آن عکسهای من و خودش را مانند یک داستان تدوین کرده بود. بطوری که آشنا شدنمان را کامل توضیح میداد. آخر شب هم گردنبد ظریف زیبایی رو به گردنم انداخت. موهای بلوندش را از شانه هایش کنار زد و با دست به گردنبدش اشاره کرد. قلب کوچکی بود که با وجود الماسهای رویش میدرخشید.

- خیلی زیباست .

- ممنون.

- حالا برات ۲ تا خبر دارم. یکی خوب یکی بد

- اول خوبه رو بگو

- وقتی دیشب سرکان متوجه شد که تو رو فراموش کردیم قول داد امشب بریم دریا. یه دور بچرخیم با کشتی دوسداری؟

میشل

- واو عالیہ مروہ. حالا خبر بد چی بود؟

- خب قراره از فردا تنها بمونی خونه. مرخصی من تموم شده.

- همیشه تمدیدش کنی؟

- متاسفم میشل.

- باشه اینجوری منم میرم خیابان های شهر رو میچرخم .

شب شد و سرکان به قولش عمل کرد و ما را سوار کشتی کرد. کشتی متعلق به پدر سرکان بود. داخل کشتی آنقدر تمیز و مرتب و لوکس بود که از تماشایش لذت میبرد. میانه ها دریا مکانی خود نمایی میکرد که واقعا انسان را مبهوت میکرد. حتی فکرش را هم نمیکردم در آن مکان رستوران باشد. اسم آن مکان زیبا و بخصوص کیزکوله سی بود. که معنی آن به زبان فارسی قلعه دختر میباشد.

میتوانم بگویم اولین شبی بود که واقعا فراموش کردم چه گذشته و آینده ای دارم . به قول مروہ لحظه را زندگی کردم و واقعا لذت بردم.

از فردای آن روز مروہ سرکار رفت و من ماندم و تنهایی من که فرصت مناسبی بود برای فک کردن به تصمیماتی که باید میگرفتم. آیا واقعا پارسا را دوست داشتم؟ آیا عشق همه چیز را میتواند ببخشد؟ آیا با گذر زمان همه چیز سیر عادی را میگرفت؟

شروع به حرف زدن با خود کردم. دلم میخواست پارسا را به خودم بشناسانمش. پارسا همان مردی که قلب فرهادم را داشت. همان مردی با چشمان فرهاد به من خیره میشد. تنها مردی که باعث شد یاد فرهاد بیافتم و تنها مردی که حس کردم میتوانم دوستش داشته باشم و تنها مردی که همسر من شد.

تمام صحنه هایی که با کترین داشتم و تمام حرفهایی که با پارسا زده شده بود تمام رفتارهای مرموزانه کترین همه همه جلو چشمانم مانند یک فیلم در حال پخش بود. واقعا پارسا گناهی نداشت پس چرا من از فرار میکردم. چقدر ذهنم مشغول بود!!!!!!!

علت فرار من از پارسا کترین نبود. بلکه عشق پارسا را قبول نداشتم فک میکردم او بخاطر این مرا دوست دارد چون مجبور است. باورداشتم قلب فرهاد او را مجبور میکند شایدم هم باور غلطی داشتم فکر میکردم اگر قلب فرهاد در سینه او نمیتپید باز هم مرا دوست داشت یا به سراغ کترین میرفت!!!؟؟؟

میشل

خیلی دوستداشتم بدانم قبل از آنکه قلب فرهاد در سینه اش باشد با کاترین قطع رابطه کرده بود بعد از عمل مجبور شده بود. حس میکردم او دوسدارد برود اما نمیتواند و عذاب میکشد شایدم این فقط در حد یک حس بود!!! آیا من پارسا را دوست داشتم!!!!!!

روزهایم را همین طور پشت سر میگذاشتم و هر روز که میگذشت گیج تر و گیج تر و سوالات احمقانه ام بیشتر میشد. نه تنها بهتر نمیشدم بلکه بدتر هم میشدم. حتی با مروه هم زیاد صحبت نمیکردم وقتی او می آمد من خواب بودم. حتی دلم نمیخواست که با هم حرف بزنم. او نیز مرا به حال خودم گذاشته بود و من از این بابت خوشحال بودم. دوباره تبدیل شده بودم به آن میشل افسرده و گوشه گیری که دلم نمیخواست با کسی معاشرت کنم. دلم میخواست برگردم اما فکر میکردم با برگشتنم پارسا عذاب میکشد. دوستش داشتم باور کرده بودم که دوستش دارم. با تمام وجود دلم میخواست برگردم و در خانه خودمان پیش او زندگی کنم. اما میترسیدم. نزدیک دو هفته بود که من خانه را ترک کرده بودم و خود به خود تکرار میکردم اگر او مرا دوست داشت می آمد اما این را میفهمیدم که او وقتی نمیدانست من کجا بودم چطور می توانست بیاید.

فکر هایم دیگر از کنترل خارج شده بود به احمقانه ترین شکل ممکن فکر میکردم و برای سوالاتم هم بی منطق ترین جواب را میدادم.

آن روز هوا کاملا تاریک نشده بود که مروه آمد. از من خواست تا آماده شوم. با تعجب پرسیدم:

- برای چی؟ مروه واقعا حوصله بیرون را ندارم.

- اگه ناراحت نشی و قول بدی آرام باشی. میخوامم موضوعی را بهت بگویم.

- چی شده مروه؟

- پارسا اومده!!!!!!

با شنیدن اسم پارسا از جا پریدم و بریده بریده پرسیدم:

- پارسا ..... کجا اومده ها!!!!!!.....اون اینجا چیکار میکنه؟؟

- پشت در ایستاده. میخواد تو رو ببینه. خواهش میکنم اجازه بده بیاد.

دستانم به وضوح میلرزید و دستپاچه شده بودم. گفتم:

میشل

- برای چی اومده مروه؟

- میخواد با تو صحبت کنه!!

- نیاد نه ..... یا بیاد ..... نیاد..... بگو بیاد.

چشمانم را بستم نای دیدن او را نداشت طوری که دلم میخواست بخوابم . وقتی چشمانم را باز کردم مردی لاغر و رنجور را روبه روی خود دیدم. باورم نمیشد که او پارسا باشد. با آمدن پارسا مروه خانه را ترک کرد. متعجب به او خیره شده بودم که دستم را گرفت و گفت:

- میشل چرا؟؟؟؟؟؟؟؟

آنقدر متعجب بودم که نمیدانستم در پاسخ چی بگویم. از من خواست تا بشینم. نشستیم و او روبه روی من روی زمین نشست. چقدر سخت بود دیدن اشک یک مرد. آنقدر دردناک اشک میریخت که دلم با هر قطره از اشکش آتش میگرفت. گویی که اشک او بنزین بود و قلب من چوب.

دست رو صورتم کشید و گفت:

- چقدر لاغر شدی؟؟ با خودت و من چیکار کردی میشل؟

- من رو چطور پیدا کردی؟

- به هر کی میتونستم زنگ زدم و از هر دوست و آشنایی کمک گرفتم و بلاخره با آخرین تماس که با مادرت داشتی تونستم رد تو پیدا کنم. خیلی نگرانمون کردی. اما خیلی خوشحالم که پیدات کردم.

دست روی موهام کشید و گفت: بدون تو نمیتونم زندگی کنم میشل . برگرد.

از حرفی که زد آنقدر هیجان زده و مبهوت شده بودم که نمیتوانستم حرف بزنم. ادامه داد:

- تو این چند روزی که نبودی داشتم دیوونه میشدم. روزهامم مثل شب تیره تاریک شده بودند. میشل من واقعا خیلی دوستت دارم.

بلند شدم و دست او را پس زدم و گفتم:

- اشتباه نکن تو من رو به خاطر قلبت دوستم داری اگه اون وادارت نمیکرد تو الان پیش کاترین بودی نه من.



میشل

- میشل نه..... تو به خاطر این موضوع ترکم کردی؟

بلند خندید طوری که از چشمانش اشک می آمد و بعد یک آن متوجه شدم هق هق اش شدم. احساساتش تعادل نداشت. به طرفم آمد ترسیده بودم. کمی عقب تر رفتم. متوجه ترس من شد و جلوتر نیامد و با اندوه گفت:

- انقدر ترسناک دیده میشم.

سرم را پایین انداختم و هیچ نگفتم. ادامه داد:

- این قلب اگر قرار بود من رو وادار کنه الان باید با پدر و مادر فرهاد من هم میمردم. من اصلا نمیدونم اون ها کی هستن!!! قلب یک بچه اول به خاطر پدر و مادرش میزنه بعد به خاطر عشقش. و حتما هم باد از مادرو پدر خودم خوشم نمی آمد.

مکثی کرد و گفت :

- بچه نشو میشل. درسته این قلب میزنه اما من کنترلمش میکنم. این قلب به خاطر تو میزنه میشل. باورم کن.

باور کردن او دیگر برایم انقدر راحت بود که دلم میخواست داد بزنم و بگویم باورت میکنم اما تا خواستم حرفی بزنم. چشمانم سیاهی رفت و من هیچ کجا را ندیدم و داد زدم:- پارسا کمک .

این آخرین چیزی بود که از خانه مروه و مکالمه با پارسا یادم می آمد. وقتی چشمانم را باز کردم در اتاق تاریک بودم. ترسیده بودم. میخواستم بلندشوم فریاد بزنم و کمک بخواهم که در اتاق باز شد و کسی وارد شد و کلید برق را فشار داد و من توانستم او را ببینم. پارسا بود. نزدیک تر آمد و پیشانی ام را بوسید و گفت:

- خوبی عزیزم؟

با صدای ضعیفی گفتم:

- من کجام؟

- بیمارستان.

- چرا مگه چی شده؟

- وقتی بیهوش شدی آوردمت بیمارستان. چیزی نیس یکم ضعف کردی. دکتر روان پزشک هم میخواهد تو رو ببینه!!!

میشل

- بلاخره دیوونه شدم آره.

خندید و گفت:- عزیزدلم منم دیوونه ام اما دیوونه تو.

- برای چی میخواهد من رو ببینه؟

در این هنگام مروه داخل اتاق آمد. در دستش گلهای زر صورتی خود نمایی میکرد. کنار تختم گذاشت و از گونه م بوسید و نشست. با خنده و آرام و گفت:

- جواب سوالت رو من میدم. من خواستم که دکتر تو رو ببینه. از دستم ناراحت نباش. تو بعد از فرهاد حالو روحیه مناسبی نداشتی انقدر تحمل کردی که بلاخره از پا انداختت.

گفتم: تو منو خوب شناختی!

با آمدن دکتر مروه و پارسا از اتاق بیرون رفتن و ما را تنها گذاشتند. خانم دکتر زنی قد بلند و با اندامی متناسب و چهره ای زیبا و آرام بخش بود. از من خواست تا بشینم. به کمک او نشستیم و هم رو به روی من نشست و گفت:

- من ملک هستم و از دیدنت خوشحالم میشل.

- ملک یعنی چی؟

- یعنی فرشته!!

- پس تو میخوای فرشته من باشی و نجاتم بدی؟؟؟!!

- اگر تو بخوای!!

- میخام.

حدود دو ساعتی بود که با ملک صحبت میکردیم و من همه چیز را تمام و کمال به او توضیح میدادم. از فرهاد و از جدایمان و از پارسا و حس ناباوری نسبت به او. از کاترین.

وقتی حرفهایم تمام شد. لبخند زد و گفت :

- تو اتفاق هایی که تعریف کردی و زندگی کردی خیلی سخت بوده. روحیه نحیف تو و فشارهای عصبی که به تو وارد شده ازت دختری رنجور ساخته. تو روحیه لطیف اما قوی و هم زمان حساسی داری. گاهی خودت رو قوی میتونی نشون بدی گاهی هم ضعیف. اما چیزی که نظر منو بیشتر به خودش جلب کرد این بود تو پارسا رو باور نداری چون خودت رو باور نداری. بعد از فرهاد تو برای خودت دیواری ساختی و به هیچ کس اجازه نمیدی از اون دیوار عبور کنه. سعی میکنی پارسا رو از اون دیوار رد کنی امانیتونی. سخت در اشتباهی نباید پارسا رو رد کنی تو باید دیوار رو بشکنی تا صمیمت اون رو ببینی. دیوارت انقدر بلند و سخت شده که به هیچ کس جز خودت اطمینان نداری و گفته های بقیه برای تو دروغ جلوه میده. به غیر از این تو از اون دسته افرادی هستی که تا نبینن باور نمیکنن. به طور مثال وقتی با کسی صحبت میکنی بهش خیره میشی و میخای ببینی و وقتی کسی بین و تو مخاطبت قرارمیگیره سعی میکنی به طریقی مخاطبت رو ببینی و بشنویی. تو میگی پارسا تو رو دوست داره اما تو باور نمیکنی چون نمیبینی و اون این رو نمیدونه و از طریق احساس میخواد ثابت کنه که دوستت داره. تو ترجیح میدی بجای دوستت دارم برات گل بخره. چون تو به چیزهایی که میبینی بیشتر اعتماد داری. به خاطر همین که تو ترجیح دادی صحنه ای رو باور کنی که پارسا کاترین رو بغل کرده بود نه صحنه ای رو که پارسا میخواست بهت توضیح بده. حتی خودت گفتی که میدونستی که این یک توطئه هست اما ترجیح دادی باور کنی که پارسا دوستت نداره. تو وقتی اومدی ترکیه چون پارسا رو نمیدیدی فکر میکردی که تو رو فراموش کرده. اما اون در تلاش بوده تا تو رو پیدا کنه. و خیلی چیزای دیگه. میشل چیزی که من ازت میخام اینه که سعی کنی به خانواده ات اعتماد کنی و بذاری احساساتشون رو برات بیان کنن و همچنین خودت حس اونارو بفهمی نه ببینی. این چیزی هست که تو باید روش کار کنی. و این همون چیزی هم هست که باید پارسا بدونه.

حرفهایی که ملک میزد تکان محکمی بر شخصیتم میداد. من واقعا همچین آدمی بودم و نمیدونستم. وقتی عمیق فکر کردم متوجه نکته هایی شدم که ملک به آن ها اشاره کرده بود. ملک وقتی من رو تو فکر دید. دستم را گرفت و ادامه داد:

- میشل اگر وقتی فرهاد به هر دلیلی تو رو ترک کرد به یک روانشناس مراجعه میکردی وضعیت روحیت الان انقدر پیچده نبود. من فقط گوشه ای از شخصیتت رو بهت توضیح دادم اگر بخوام به گذشته ت سری بزنم شاید یه میشل با روحیه متفاوت پیدا کنیم. شخصیت انسان ها لایه لایه س هر لایه ای رو یک سال از زندگیت اگر تصور کنی میبینی که نسبت به ده لایه ی قبل چقدر تغییر کردی!!! شاید یه لایه از زندگیت عاشق یک بازیگریا هر شخصیت معروفی بشی اما لایه بعدی زندگیت به شدت از اون متنفر بشی. این ها مراحل پخته شدن شخصیت انسان هاست. اما تو با گذاشتن سدی جلوی تغییر احساساتت به خودت و یک یا چند لایه از زندگیت صدمه زدی. تو سعی کردی تو لایه ای

بمونی که فرهاد تو رو ترک و تو به اصرار خانواده ت با پارسا ازدواج کردی. متوجه منظورم که هستی؟؟؟ حالا راجب کودک درونت زیاد توضیح نمیدم که چقد ناراحت و عصبانیه که تو بهش آزادی ندادی و دو سال بهش سرکوفت زدی و ازش خواستی مته آدم بزرگها رفتار کنه. فقط تو نیستی که صدمه دیدی ، روحیه و احساسات و کودک درونت هم آسیب دیده . به غیر از این خانواده ات و همسرت خیلی نگران این شرایط هستند.

این ها رو گفت و روی کاغذ چیزی نوشت و به دستم داد و گفت:

شاید تو دیگه منو نبینی و برگردی به کشورت اما تنها خواهشی که ازت دارم قبل از هر کاری گزارش پزشکی که من برای تو تهیه خواهم کرد رو به روانپزشکی که بهت معرفی میکنم ببری و تحت درمان باشی. دوست من مریم روانپزشک هست و تو تهران زندگی میکنه ازت میخام توی اولین فرصت پیش اون بری و منم سعی میکنم با اون صحبت کنم و شرایطت رو بهش توضیح بدم.

بعد از این ملاقات عالی که با ملک داشتیم احساس راحتی میکردم . آن روز به سفارش ملک کسی به دیدنم نیامد و من ماندم و من.

آن روز به گذشته های خود فکر کردم . به اینکه واقعا چه کسی بودم هر چقدر که فکر میکردم بیشتر به گفته های ملک میرسیدم. این شد که تصمیم گرفتم به خودم کمک کنم .

فردای آن روز از کلینیک مرخص شدم و به خانه مروه رفتیم. پارسا دستم را گرفته بود و آرام پله ها را بالا میبرد داخل خانه که شدیم آن خانه سفید مروه پر از گل های رنگارنگ شده بود . بوی گل کل سالن را در برگرفته بود. فهمیدم که کار پارسا بود. دستش را در دستم فشردم و آرام زمزمه کردم: خیلی قشنگن مرسی.

متعجب به من نگاه کردم و گفت :خوشت اومد؟

- آره . خیلی قشنگن. چرا برام اصلا گل نمیخریدی؟

- میدونم کار بدی کردم اما همه این گلها برای جبران گذشته است.

- پارسا کی برمیگردیم؟

- هر موقع که تو بخوای!

- هر چه زودتر بهتر.

میشل

- فردا گزارش پزشکی رو می‌گرم میریم.

- باشه.

در همین هنگام مروه بلند گفت:

- یکی ما رو هم ببینه. چی درارین در گوش هم فس فس میکنید؟؟؟ تو هم بشین دیگه میشل!

پارسا سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت:

- حق با مروه خانم هست. ببخشید.

پارسا مرا رو تخت نشاند و گفت: بیرون کار دارم زود برمی‌گردم.

بعد از رفتن پارسا مروه کنارم نشست و گفت:

- بهتری؟

- چیزیم نبود. مروه؟؟؟؟

- جانم؟

- من تو این چند روز که پیشت بود خیلی رفتارم بد بود و تو رو تنها می‌ذاشتم امیدوارم منو ببخشی!!!

- نه نه اصلا من تو رو خیلی خوب درکت می‌کردم و میدونستم تو شرایط خوبی نیستی. چیزی که منو بیشتر آزارم میداد این بود که بهم فرصت کمک نمیدادی! هر موقع می‌اومدم یا خواب بودی یا خودت رو به خواب میزدی!! چند بار سرکان خواست بیاد باهات صحبت کنه که من اجازه ندادم و ازش خواستم بهت فرصت بده.

- متاسفم مروه. نبود پارسا و فکر و خیال های بیهوده راجب مجبوریت پارسا منو دیوونه می‌کرد. یه چیزی هم درونم میگفت به کسی نگم. انگاری خودم میدونستم فکرام ابلهانه هست به همین خاطر به کسی نمی‌گفتم.

- تو به عشق پارسا شک داری؟ دیوونه ای به خدا!!!! اگر میدیدی زمانی رو که دکتر ملک باهاتش راجب تو حرف میزد چطور گریه می‌کرد و عاجز شده بود. انقدر سنگدل نمیشدی!!

- من سنگدل نیستم مروه! فقط فکرم غلط بود.

میشل

- هر چی که بوده دیگه پارسا رو اذیتش نکن. خیلی دوستت داره.

- طرفدار پیدا کرد پارسا تو چند روز؟؟؟

- بله. تازه از ماهم خواسته برای تعطیلات بیایم خونه شما!!

- این خیلی عالییه!!! اما به شرطی که برای عروسیتون ما رو هم دعوت کنین ها!

- من مطمئن نیستم که میخام با سرکان ازدواج کنم!!

- یعنی چی؟ عقلت رو از دست دادی؟ سرکان پسر فوق العاده ای هست!!

- آره اما علتش سرکان نیست. من دوران مجردی خیلی خوبی رو داشتم و بدون دغدغه اما اگه ازدواج کنم مسئولیت

رو چطوری قبول کنم! کم میارم! میترسم از پشش بر نیام.

- تو واقعا سرکان رو دوست داری؟

- خب آره!

- دوست داری هر لحظه کنارت باشه؟

- خب آره!

- میتونی بدون اون زندگی کنی؟

- نه اصلا!

- حاضری سختی های زندگی نباشند اما سرکان رو از دست بدی؟

- من واقعا سرکان رو دوست دارم اما از سختی های زندگی هم میترسم.

- تو در راه زندگی تنها نیستی سرکان با تو هست و تو به کمک اون مشکلات رو حل میکنی.

- من نمیدونم چی بگم میشل ولی ممنونم ازت که باعث شدی بخوام روش فکر کنم من اصلا از این بعد به این

مسئله فکر نکرده بودم.

خندیدم و گفتم: - دختر من خودم تحت درمانم ها زیاد جدی نگیر.

او نیز خندید و گفت: - من بهت اعتماد دارم.

آن شب شبی فوق العاده بود البته نه برای من. بعد از شام که مشغول خوردن میوه بودیم سرکان آمد. مثل همیشه آرام نبود مضطرب بود و حرکاتش مرا به خنده می انداخت. از بدو ورود به خانه دستپاچگی هایش شروع شده بود در اولین مرحله با برخورد به میز لیوان افتاد و شکست. در اثر همین برخورد گلدان روی میز هم تکان تکان خورد و تا سرکان خواست گلدان را بگیرد آن هم افتاد روی میز، هم میز شکست هم گلدان.

من و مروه هم فقط میخندیدیم. بلاخره بعد از جمع کردن خورده شیشه ها سرکان روی یکی از مبل ها نشست و آه بلندی کشید. نتوانستم خود را کنترل کنم با خنده گفتم: - خسته نباشید.

همه خندیدند و سرکان سربه زیر لبخند زد. مروه برای سرکان قهوه ای آورد و تا خواست کنارش بنشیند سرکان لوح فشرده ای به مروه داد و از او خواست نمایشش بدهد. مروه لوح را در دستگاه گذاشت و دکمه پخش را فشرد و نشست. همه منتظر بودیم که سرکان چراغها را خاموش کرد و کنار مروه نشست.

در اولین صحنه از فیلم عکس زیبایی از مروه نمایش داده شد و به همین ترتیب عکسهایی از خودش و مروه همراه موزیکی ملایم پخش میشد. همانطور که عکسها یکی یکی رد میشد زیر عکسها متن هایی نوشته شده بود. فیلم که تمام شد مروه چراغها را روشن کرد. اما سرکان نبود مروه با صدای بلند سرکان را صدا میزد اما سرکان جوابی نمیداد. تا اینکه سرکان در بیرون را باز کرد و آمد. مروه پرسید: - کجا رفته بودی؟

سرکان روی زانویش نشست و حلقه ای بیرون آورد و گفت:

- فکر کنم این دهمین بار است که از تو میخوام با من ازدواج کنی. اگر این بار هم قبول نکنی قول میدهم که دیگه از زندگی ات بیرون برم.....مروه عزیزم خیلی خیلی دوستت دارم و نمیدونم چرا نمیتونم ازت دل بکنم از وقتی که دیدمت تا الان دارم میسوزم و آب میشم با هر نگاهی که به چشمای رنگیت میندازم..میخوام تا ابد کنارم باشی و با افتخار دستت رو بگیرم و بگم این زن همه هستی منه. مروه لطفا، خواهشاً، با من ازدواج میکنی؟

در همین لحظه سنگی به پنجره خورد و ما از جا پریدیم. مروه به حالت دو به سمت پنجره رفت و ماهم به دنبال او دویدیم اما سرکان همچنان سر جایش بود. وقتی به پایین نگاه کردیم. بچه های کوچک طوری کنارهم قرار گرفته بودند که به وضوح کلمه دوستت دارم دیده میشد و بچه ها بلند داد میزدند با سرکان ازدواج کن با سرکان ازدواج کن.

میشل

خیلی رمانتیک بود صحنه ای که مروه به سمت سرکان رفت و اجازه داد سرکان حلقه را به دستش بیاندازد و بعد خودش را به آغوش سرکان انداخت و بلند داد زد قبول میکنم. طوری که بچه با شنیدنش جیغ زدند و هورا کشیدند.

آن شب مروه و سرکان بیرون رفتند و ما تنها ماندیم. پارسا تخته را مرتب کرد و به کمک او روی تخت دراز کشیدم. پارسا کمی ناراحت به نظر میرسید دستش را گرفتم و گفتم:

- چرا ناراحتی؟

- نه نیستم!!!

- هستی. بگو لطفا!!

سرش را پایین انداخت و گفت: تو هم لایق یه همچین صحنه ی رمانتیکی بودی اما من ازت دریغ کردم. کاش منم انجامش میدادم.

خندیدم و گفتم: من رو به زور نشوندی پای سفره عقد انتظار داشتی همچین پیشنهادی بدی و من قبول کنم؟ اذیت میشدی اونوقت.

- شاید باورت نشه من شب ازدواجمون خیلی اذیت میشدم وقتی میدیدم با حسرت به ژاله و سهیل نگاه میکردی وقتی میدیدم به زور کنارم نشستی و حس میکردم که اگه لحظه ای نگاهت نکنم فرار میکنی. من هرگز نخواستم که به تو آسیبی بزنم و هرگز نخواستم ناراحتت کنم اما برعکس تنها کسی شدم که باعث و بانی همه گریه هایت شد. من حتی نتونستم بهت ابراز کنم که چقدر دوستت دارم. نتونستم بهت بگم تو برای من مثل یه قدسیه پاک میمونی که با هر بار نوازشت احساس میکنم میتونم زندگی کنم. اما هیچ وقت نفهمیدم تو منو رو دوست داری یا نه؟؟؟ اما این رو بدون حتی اگر منو دوست نداشته باشی هم من عاشقت میمونم.

دست روی بازوهای قوی و عضلانی اش کشیدم و گفتم: من دلم نمیخواست باهات عروسی کنم دلم نمیخواست کنارت باشم و حتی صدات رو بشنوم اما ....

چشم هایش که از تعجب گرد شده بود گفت: اما چی؟

- اما الان دلم نمیخواد ازت جدا شم و حس میکنم دوستت دارم.



میشل

نزدیک تر آمد و از پیشانی ام بوسید و مرا به خود فشرد و گفت : فکر نکنم در این لحظه کسی اندازه من خوشبخت و خوشحال باشه.

خندیدم و با آرنج به شکمش آرام کوبیدم که آهش در آمد .گفتم : سرکان رو فراموش نکن اونم الان همین حس رو داره!!!!

فردای آن شب با هم به بیمارستان رفتیم و گزارش پزشکی و آدرس دقیق دکتری که در تهران بود را گرفتیم و به خانه برگشتیم .آن روز آخرین روزی بود که ما در استانبول بودیم .استانبول را دوست داشتم چون به من پارسا را هدیه کرد و باعث شد روزهای سخت گذشته را کمی مرحم شود.

در خانه سرکان و مروه منتظر ما بودند .وارد خانه که شدیم مروه با چشم های غمگین و تر شده اش گفت : کاش بیشتر میماندید.

او را به آغوش کشیدم و گفتم : مهمان امروز نره فردا باید بره . اما مطمئن باش همدیگر رو میبینیم.

روزهای زیادی در ترکیه نماندم اما روزهایی که خوشحال بودم انگشت شمار بود .شاید یک یا دو روز زندگی به کامم بود.

به اتاقم رفتم.لوازم زیادی با خود نیاورده بودم و این باعث شد همه چیز را سریع جمع کنم.وقتی به سالن برگشتم همه جا را پر از کادو دیدم با دهانی باز همه را برنداز کردم و به مروه گفتم :

- کار سرکان است؟؟؟

خندید و گفت : نه

قلبم با شنیدن نه شروع به لرزیدن کرد و چشمانم سراغ پارسا را میگرفت.از پشت سرم صدایی آرام گفت:  
همه این هدیه ها برای توست.

چشمانم از هدقه در آمده بود به طرف صدا برگشتم و پارسا را نگاه کردم و گفتم:من؟؟؟؟

با آن چشمان مهربانش خیره به من گفت بنشین و همه رو باز کن.

میشل

از همان بچه گی عاشق باز کردن کادو بودم و دوست داشتم کادو پیچی چند لایه باشد و من باذوق کاغذ کادو را پاره کنم.

نشستم و به ترتیب پارسا جعبه های هدیه رو به من میداد. در اولین جعبه را که باز کردم. با دیدن پستونک متعجب به او خیره شدم. با لبخند گفت: لطفا ادامه بده و بقیه رو باز کن.

دومین جعبه را که باز کردم عروسک کوچکی را دیدم. سومین جعبه تا هفتمین جعبه عروسک و خانه ی بازی بود. به هفتمین جعبه که رسیدم دفتر و کتاب و قلم بود و تا بیست مین جعبه کتاب و دفتر خاطرات و گل و لباس های خوشگل بود که بعضی از لباسها حتی اندازه ام هم نمیشد. با تعجب همه را نگاه میکردم و با خنده به مروه اشاره کردم و پرسیدم: جریان چیه؟؟؟

متعجب گفت: روحمم خبر نداره.

او هم با تعجب به هدیه ها نگاه میکرد. به بیست و یک مین جعبه که رسیدم کیکی به شکل قلب دیدم. که رویش نوشته شده بود همسرم تولدت مبارک. کیک را برداشتم و روی میز گذاشتم. از تعجب دهانم باز مانده بود.

پارسا که مرا خیره و متعجب دید دستانم را به دست گرفت و گفت:

- دوست داشتم از لحظه تولدت کنارت باشم و برای هر سال تولدت خودم هدیه ام رو بدم دستت. اما سرنوشت تو رو بعد از بیست سالگیت بهم داد. و امروز هدیه هایی رو گرفتی که باید سالها قبل بهت میدادم.

اشک تو چشمانم حلقه زده بود باورم نمیشد همچین سورپرایزی برایم تدارک دیده بود. نمیدانم چطوری به فکرش رسیده بود اما چیزی که میدانستم این بود که از حضورش و همه کارهایش خوشحال بودم. او را به آغوش کشیدم و آرام زمزمه کردم: چقد خوبه که هستی.

مروه با اخم رو به پارسا کرد و گفت: اگر میگفتی امروز تولد میشل هست ما هم برایش کادو میگرفتیم!!

بلند شدم و مروه را به آغوش کشیدم و گفتم:

- تو هدیه ات رو روزها پیش به من دادی. زمانی که قبول کردی یه غریبه رو به زندگیت و خونه ات راه بدی.

لبخندی زد و گفت: از همون دیدار اول فهمیدم که آدم خوبی هستی و تونستم بهت اطمینان کنم.

همدیگر را به آغوش کشیدیم و آرام گریستیم. پارسا ما را از هم جدا کرد و با نیشخندی گفت:

- دیگه فیلم هندی نکنید.

همه خندیدیم.

بعد از خوردن کیک و جمع و جور کردن هدیه ها و لوازم با ذوقی بغض آلود از مروه و سرکان خداحافظی کردیم و راهی فرودگاه شدیم. دلم واقعا برای خانواده م تنگ شده بود. اما از این فرار و شبه مسافرت خیلی خوشنود بودم زیرا هم دوستان خوبی پیدا کردم هم پارسا را بدست آوردم .

وقتی روی صندلی هواپیما جای گرفتم به یاد آمدنم به ترکیه افتادم به آن همه نگرانی و تشویش و نامطمعن بودن از تصمیمم. واقعا کار احمقانه ای کرده بودم اگر مروه را نمیدیدم چه سرنوشتی در انتظارم بود حتی فکرش هم تنم را به لرزه انداخت. اما خداروشکر الان که بار دیگر روی صندلی هواپیما نشستم نه نگران بودم نه نامطمعن.

میدانستم که چه کاری انجام میدهم.....

با تاثیر قرصها کل راه را در خواب بودم. با صدای پارسا که میگفت دیگه رسیدیم بیدارشو از خواب پریدم. روی بازوان قوی اش چه راحت خوابیده بودم. هواپیما فرود آمد همه پیاده شدیم. به محوطه داخل فرودگاه رسیده بودیم که پارسا از من خواست تا روی صندلی منتظرش بمانم تا چمدانمان را تحویل بگیرد. نشستم و اطرافم را تماشا کردم. صدای گریه دختری نظرم را جلب کرد وقتی به سمت صدا برگشتم با دیدن آن صحنه دلم میخواست زار زار گریه کنم. دختری که گریه میکرد نوجوانی بود که نهایتاً دوازده سال شاید داشت و کنار پیرمردی نشسته بود که به نظر پدر بزرگش بود و مدام یک کلمه را تکرار میکرد " برم عروسکم رو بردارم زود برمیگردم."

پیرمرد با عصبانیت بازوی دخترک را آنچنان فشار داد که آه دخترک بلند شد. با دیدن این رفتار پیرمرد بلند شدم و نزدیکشان رفتم. یکی از عروسکهایی که پارسا برایم هدیه داده بود را به دست دخترک دادم و دستی روی موهایش کشیدم و گفتم :

- گریه نکن بیا این عروسک مال تو.

با آن چهره ی معصوم و صورت خیس شده با اشکش گفت : اما من عروسک خودمو میخوام.

پیرمرد عروسک را از دست دخترک گرفت و به زمین پرت کرد و با پر خاشگری به من گفت :

- اون دیگه بچه نیس .

میشل

متقابلا با صدای بلند گفتم: - بچه س که عروسک میخواهد!!

- اگر بچه بود که پدرش او را به من نمیداد. زینب زن منه. نه بچه ی من. برو خانم

با شنیدن این حرف تمام تنم لرزید. نتوانستم خود را کنترل کنم طوری فریاد زدم که همه یک آن ایستادند و به ما خیره شدند. گفتم:

- زن تو؟ خجالت نمیکشی و دختری رو به عقدت در میاری که همسن نوه ات هست؟

پیرمرد با پوزخندی چندی چندش آور گفت: برای بعدیش اگه شد یکم خجالت میکشم!!!!

پارسا بود که از پشت، شانه ام را گرفت و گفت:

- میشل بیا به ما ربطی نداره.

متعجب به صورتش نگاه کردم:

- یه بچه دوازده ساله داره جلوی چشم هام بدبخت میشه چطور بی تفاوت باشم. این پیرمرد به غیر از اینکه داره بدبختش میکنه داره کودکی و آینده شو ازش میدزده.

بعد اشاره به کسانی که دور ما جمع شده بودند بلند گفتم:

- شمایی که ادعای بزرگی و خوبیتون میشه. این بچه رو واقعا نمیبینید؟ واقعا نمی بینید؟

چند بار بلند بلند تکرار کردم حال مساعدی نداشتم. پارسا شانه هایم را گرفت و من را از آنجا دور کرد. چقد دنیای بدی داشتیم جلوی چشمانمان کودکی را آزار میدادند و ما ماسک بی تفاوتی زده بودیم و راحت از کنارشان عبور میکردیم. خانواده ی زینب چه آدمهایی بودند که اجازه داده بودند تا یک مرد هفتاد ساله جرأت پیدا کند تا دخترشان را بدبخت کند. درست است که بی پولی و تنگ دستی عاملش شده است. اما من معتقد هستم که در آن شرایط هم میتوان مرد ماند مردانگی کرد یا زن بود زنانگی کرد. کسانی که دزدی میکنند یا گدایی میکنند و بعدش میگویند مجبور شدم، درک نمی کنم. حتی اگر کاری هم از دستش بر نمی آید میتواند پادویی کند یا کارهایی از این قبیل انجام دهد. تا باشرافت زندگی کند. آن وقت است که دیگر دخترش را فقط به دلیل اینکه خرج یک نفر کم شود بدبخت نمیکند. این موضوع شاید یک هفته من را آزار دهد اما مثل بقیه انسانها من هم فراموش میکنم چه بلایی بر

میشل

سر زینب دوازده ساله آمد. اما آیا زینب فراموش میکند؟ آیا میتواند از پس یک زندگی مشترک بر آید و بچه دار شود در حالی که به فکر عروسکش هست؟.....

پارسا مرا به زور از آنجا دور کرد. فرودگاه باز مثل همیشه شلوغ بود و اما باز میتوانستم قیافه مادرم را از بین آن همه جمعیت بشناسم. با پارسا گفتم :

- مادرمه..... تو بهشون خبر دادی؟

لبخندی زد و با دست اشاره کرد که پیش مادر بروم. به حالت دو به سمت مادر رفتم. چشمانش پر از اشک بود. دلم شکست ؛ حش نبود این هما عذابی که من به او داده بودم. دهن باز کردم تا حرفی بزنم که انگشت روی لبانم گذاشت و گفت :

- هیس ..... هیچی نگو بزار یه دل سیر ببینمت .

هر دو نمیتوانستیم جلوی اشکهایمان را بگیریم. محکم مرا به آغوش فشرد و موهایم را نوازش کرد. هنوز متوجه حضور سهیل نشده بودم که با یک حرکت ، سهیل مارا از هم جدا کرد و بدون اینکه حرفی بزند مرا به آغوش کشید و شروع کرد به هق هق زدن. با دستانم موهایش را که پریشان شده بود نوازش کردم و گفتم

- داداش دیگه من اینجام

بریده بریده گفت: فک نمیکردم دوباره ..... ببینمت.

این بار پدر بود که مرا از سهیل جدا کرد. نمیدانم چرا نتوانستم به چشمانم پدر نگاه کنم. سرم را پایین انداختم پدرم مردی نبود که به این زودی ها از پا بیافتد اما در اولین نگاه میتوانستم به وضوح شکسته شدنش را در چهره اش ببینم. گفت : نمیخواهی بغلم کنی؟

- معذرت میخوام بابا.

صورتش را بالا آورد و گفت : من معذرت میخوام دخترم.

اشکهایم را با نوک انگشتش پاک کرد و ادامه داد : دلیل این اشکها منم که نتوانستم مراقبت باشم. تو گریه نکن.

او را به آغوش کشیدم. پدر به پارسا نگاه کرد و آرام زمزمه کرد : ممنونم

تازه توی اتاقم خوابم برده بود که کسی وارد اتاقم شد. چشمانم را باز کرد و ژاله را دیدم که بغض کرده بود.

گفت: بلاخره دوست فراری من برگشت.

با لبخندی کم رنگ و بغض دار گفتم: نمیدونم یهو چی شد، که خودمو تو ترکیه پیدا کردم.

- نگفتی ژاله میتونه به حرفهام گوش بده؟

- حالم خوب نبود اونجام رفتم دکتر

- خب من میدونم تو دیوونه ای

- پس میتونستی درمانم کنی؟

- اگه جای ترکیه دو خیابان بالاتر میومدی میدیدی میتونم.

کنارم نشست و من توانستم چشمهای پراز اشکشو ببینم. این همون ژاله ای بود که لبخند از لباش هیچ وقت محو نمیشد؟؟!! این همون دختری بود که از بچه گی میشناختمش و یکبارم گریه کردنشو ندیدم؟ طاقت نیاوردم و اشکهاشو پاک کردم.

- پاک نکن میشل ..... من نتونستم اشکای تو رو ببینم و پاک کنم پس تو هم پاک نکن.

- کی یاد گرفتی؟

- چی رو؟

- گریه کردن رو

- وقتی فهمیدم یه طرف قلبم نیس.

- توکه به دیوونگیام عادت داشتی!!

- اون موقع ها فرق میکرد. باز میومدم دیدنت جیغ و داد میکردی و نمیداشتی پیام ببینمت. حداقل صداتو میشنیدم.

میشل

- خب ببخشید.

- خره این همه اشک ریختم نمیخواهی بغلم کنی؟

هر دو خندیدیم. او را به آغوش کشیدم و گفتم: بزار ببینم واقعا گریه کردی یا آب پاشیدی رو صورتت .

- منم برم تو آب می پاشی؟

- خنگ نشو. تو خواهر منی .

- میدونم تو به خاطر اینکه من پارسا رو وارد زندگیت کردم ناراحتی.

صحنه ای که ژاله با خنده وارد حیاط پارسا شد خوب یادم بود. آن موقع واقعا از او دلگیر و ناراحت بودم. اما او با

راهنمایی هایی که به پارسا کرده بود خوب توانست راه زندگیم رو تغییر دهد. گفتم:

- نه . خوشحالم که پارسا تو زندگیمه. ناراحت بودم از اینکه چرا پنهون کردی. اما الان درکت میکنم. آگه منم بودم

این کار رو میکردم.

- خب پس من رو ببخشیدی؟

- چرا که نه!!!

- دوستت دارم میشل. تو تنها و بهترین رفیقمی

- تو هم همینطور.

- ترکیه چطور بود؟

- ندیدمش که!!!!

- چشمات بسته بود؟

- چشم دلم ، آره.

- بعدا باید برام تعریف کنی!! اما یادت باشه خیلی بد هستی.

میشل

- میدونم ژاله

با رفتن ژاله دوباره خوابیدم. آنقدر خسته بودم که کل روز را خوابیده بودم. وقتی چشمانم را باز کردم همه جا تاریک بود و پارسا کنار من دراز کشیده بود. با تکان خوردن من پارسا بیدار شد و چراغ خواب را روشن کرد. پرسیدم: ساعت چنده؟

- ساعت یازده و نیم هست. گرسنه هستی؟

- شما شام خوردین؟

- آره تو خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم. الان اگه گرسنه هستی بریم پایین غذا تو گرم کنم بخور.  
- نه گرسنه نیستم.

- یعنی چی؟ الان میرم برات میارم تنبل خانم.

- نه جدی میگم اصلا گرسنه نیستم.

- اما آخه این جوری دلت ضعف میره.....

پارسا حرفش را نیمه تمام گذاشت و از اتاق خارج شد. وقتی به اتاق برگشت سینی غذا را آورده بود. نشستم و گفتم:

- پارسا جان ممنون اما واقعا میل نداشتم.

- تو باید غذا بخوری وگرنه ضعیف تر میشی.

- باشه اما کم.

- دقت کردی یه اما بین حرفهات میذاری؟؟ اما و اگر نداره غذا تو بخور بخواب

- باشه.

حس میکردم گرسنه نبودم. اما آنچنان بشقابم را خالی کردم که پارسا فقط میخندید. با دهان پر گفتم:

- مسخره م نکن .





میشل

نبودی من هیچ وقت زندگی خوبی نمیتونستم داشته باشم. از وقتی با تو آشنا شدم صبح ها که بیدار میشم هدفی دارم و خوشحالم که تو رو کنارم میبینم.

- آرزوهای من بافرهاد شروع شد روزهام بدون او شب نمیشد فرهاد آدمی بود که من ستایشش میکردم مجالب اینجاست بعد از اون اتفاق بازم دوستش داشتم. خیلی روزهای بدی رو سپری کردم روزهایی رو که حس میکردم هیچ وقت تمومی نداره. اما بعدش تو اومدی و زندگی طوری رقم خورد که عاشق تو شدم و بعدشم که فرار به ترکیه. - میشل وقتی رفتی حس کردم روحم نیست مدام تو فکر بودم. تو این مدت کم انقدر لحظاتم رو پر کرده بودی که به هر کجا که نگاه میکردم تو رو یادم می انداخت. آلاچیق، حیاط، آشپزخونه، لب تاپت؛ ..... میشل من واقعا دوستت دارم.

- منم دوستت دارم.

خود را به آغوشش انداختم و روی دستانش شب را صبح کردم.

صبح که از خواب بیدار شدم پارسا کنارم نبود. بلند شدم و دوش گرفتم و سرحال پایین رفتم. همه سر میز صبحانه بودند. سهیل بلند شد و دستانم را گرفت و از چند پله ای که مانده بود مرا همراهی کرد و به سمت میز برد. همه شاد بودند اما میان آن خنده ها صدای خنده ی پارسای من نبود. مادر اشاره کرد که بنشینم. گفتم:

- پس پارسا کجاست؟

- نمیدونم دخترم حتما رفته پیاده روی.

نگرانم شدم تلفن را برداشتم و به موبایلش زنگ زدم اما بی جواب بود. پالتو ام را پوشیدم و به حیاط رفتم. هوا خیلی سرد بود نمیدانستم باید کجا بروم. سرگردان دور خود میچرخیدم که کسی از پشت مرا به آغوش کشید. خودش بود پارسای من. صدای نفس هایش را کنار گوشم حس میکردم. در آن هوای سرد نفس داغش صورتم را گرم کرد. شانه هایم را گرفت و همانطور که پشتم به او بود آرام زیر گوشم زمزمه کرد:

- چقد خوبه که زنم نگرانم شده.

- میخوای همیشه همینطوری نگرانم کنی؟

- ناراحت شدی؟

میشل

خندیدم و گفتم :- آره

مرا به سمت خودش برگرداند و گفت :

- ناراحتی ها و غصه هاتو به باد سپردم دیگه نمیزارم کسی ناراحت کنه. فقط اجازه داری یک بار برای آخرین بار گریه کنی...

به چشمانش سبزش خیره شدم و گفتم :

- یعنی چی؟

پاکتی به دستم داد و گفت: بعد از این ماجرا دیگه هیچ وقت نمیذارم یه قطره اشکت هم بریزه .

پاکت را باز کردم و با دیدن بلیط به لندن متعجب به او خیره شدم. او که چشمان گرد شده ام را دید و گفت :

- میخام با فرهاد خداحافظی کنی. میرم سرمزارش.

با شنیدن این کلمات اشکی بی اختیار روی صورتم سر خورد و به زمین افتاد. یعنی میتوانستم فرهاد را ببینم باورم نمیشد. دیگر صدای پارسا را نمیشنیدم که حرف میزد و تکان میداد. چند بار با صدای بلند صدایم کرد تا به خود آمدم و با صدای لرزان گفتم :

- پارسا تو نمیدونی با این کارت چقدر منو خوشحال کردی.

سرش را تکان داد و گفت : میدونم.

و پیشانیم ام را بوسید.

هردو داخل خانه شدیم و مادر با ذوق گفت :

- پیدا کردی شوهرت رو؟ خیالت راحت شد؟

میشل

صورت‌م از خجالت سرخ شده بود تا آن روز هیچ وقت از این کارها نکرده بودم. پارسا در حالی که آرام لبخند میزد سر به زیر گفت :

- برای اولین بار حس کردم برایش مهمم مامان ....

دست پارسا را فشردم. طوری که آهش در آمد. مادر که این صحنه را میدید خندید و گفت :

- پسر من رو اذیت نکن میشل .

پارسا که خیالش راحت شده بود قیافه اش را طوری مظلومانه کرد که من خنده ام گرفت . مادر ادامه داد:

- دیگه نمیذارم اذیتت کنه پسر من.

سهیل بلند شد با صدای بلند طوری داد زد که در جاشکمان زد. رو به مادر کرد گفت :

- یک بار گفتم پسر من دومین بار گفتم پسر من دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم .

همه ماتمان برده بود. ژاله بلند شد و تا خواست حرفی بزند سهیل با صدای بلند گفت :

- تو برات خوب نیس قاطی بشی بشین سر جات .

یعنی چی برات خوب نیست. چرا سهیل اینطور رفتار میکرد. سهیل با قدمهای باز و بلندش خود را به پارسا رساند. پارسا که حدس میزد میخواهد او را بزند مرا به سمت دیگری هول داد. سهیل هر دو دستش را بالا برد. در ته دلم گفتم الانه که پارسا را به مشت بگیره. اما بلند خندید و پارسا را به آغوش کشید. ما همان طور خشک مان زده بود سهیل با خنده و با صدایی دلنشین گفت :

- خب تازه فهمیدم داداش پیدا کردم .

همه خندیدیم. مادر که آنها دو را در کنار هم دید هر دو را به آغوش کشید و گفت :

- هر دو پسرهای من هستید.

من از حرف سهیل ماتم برده بود گفتم :

- چرا به ژاله گفتم برات خوب نیس؟

میشل

حدسهایی میزد و خدا خدامیکردم که حدس درست باشد. ژاله سرش را پایین انداخت و سرخ شد. سهیل که او را آنطور خجالت زده دید. کنارش رفت و دست رو شکم ژاله گذاشت و گفت :

- یه ستاره میخاد به کهکشان معین اضافه شه.

بعد خودش هم خجالت کشید و سر به زیر دست ژاله رو گرفت و گفت :

- داره مادر میشه.

اشک در چشمان منو مادر حلقه زده بود. مادر ژاله را به آغوش کشید و دست نوازش بر سرش کشید.

- خداروشکر. دخترم منو خوشحال کردین با این خبر.

سمت سهیل رفتم و با خنده گفتم:

- جا داشت منم داد میزد و میگفتم خواهر دارم که شدیم اما مهندس من مته شما نیستم که داد بزنم طفلی جونه عمه رو بترسونم که.

سهیل که از حالت چند دقیقه قبلش خبری نبود سرخ شد میخواست از خانه بیرون برود که با صدای بلند گفتم :

- دست خالی برنگردی ها. شیرینی بخر اومدنی.

به سمت ژاله که مته سیب قرمز شده بود رفتم و او را به آغوش کشیدم و گفتم :

- عزیز دلم خوله دیوونه من. بلاخره داری مادر میشی. آره. داری منو عمه میکنی .

دستم را بشکون گرفت و آرام زمزمه کرد:

- میشل تو رو خدا دارم آب میشم انقد نگو....

چشمکی زدم و گفتم :

- الان دیگه صبحانه میچسبه.

همه گی سر میز نشستیم. پارسا که کنار من نشسته بود صبحانه اش را زود تمام کرد و وقتی از میز بلند میشم دست رو شانه ام گذاشت و خیلی آرام گفت :

میشل

- به امید روزیکه تو مادر بشی میشلم .

و سرم را بوسید و به طبقه بالا رفت. صبحانه ام که تمام شد میز را جمع کردم و به طبقه بالا رفتم پارسا پشت پنجره ایستاده بود و اولین بارش برف را تماشا میکرد. وقتی مرا دید اشاره کرد تا پیشش بروم. دستانش را دور گردنم حلقه کرد و پشتم ایستاد گفت :

- اولین زمستانی است که با هم هستیم.

بعد گونه ام را با بوسه اش داغ کرد و ادامه داد:

- خیلی دوستت دارم .

به طرفش برگشتم و گفتم :

- منم دوستت دارم بابای پسرم.

خنده اش گرفته بود و گفت :

- من یه دختر میخام مته خودت.

آنشب وقتی پدر جریان بارداری ژاله را شنید خیلی خوشحال شد. و بلند شد و دوربین را آورد و روی میز گذاشت و تنظیمش کرد و اولین عکس خانوادگی مان را گرفت. این اولین عکسی بود که بعد از آن همه ماجرا همه در کنار هم و خوشحال بودیم.

فردای آن روز به همراه پارسا به آدرسی که ملک داده بود رفتیم. مطب دکتر خیلی شلوغ بود اما منشی دکتر وقتی فهمید ما از طرف ملک آمده ایم مارا زودتر به اتاق دکتر فرستاد. با دیدن چهره آرام خانم دکتر آرامش عجیبی بهم دست داد. اون به من اشاره کرد تا بنشینم. پارسا هم گزارش پزشکی ملک را روی میز گذاشت و قبل از اینکه مریم ، خانم دکتر حرفی بزند بیرون رفت. مریم با دیدن این کار پارسا لبخندی رضایت بخش زد و شروع به ورق زدن پرونده شد. وقتی مطالعه اش تمام شد . گفت:

- من مریم اعتمادی هستم . و شما؟

میشل

- خوشوقتیم مریم. منم میشل معین هستم.

- من قبل از اومدنم به اینجا با ملک مکالمه ای داشتم و راجب تو کم و بیش میدونم. و پرسه ی درمانیت رو هم تا حدودی مطالعه کردم. اما دلم میخاد قبل از فرهاد رو بدونم. توجه کسی بودی.؟؟؟

آه بلندی سر دادم و گفتم:

- من؟

کمی در فکر فرو رفتم و در گذشته ی خودم دنبال میشلی گشتم. نمیدانستم باید از کجا شروع کنم. وقتی مریم سکوت من رو دید با لبخند گفت :

- خودت رو یادت نمیاد؟

سرم را به طرفین چرخاندم و گفتم :

- اگه بگم نه چی میگین؟

- میگم تو یه قسمت از زندگیت گیر کردی و نه راه پست رو میدونی نه راه پیشت رو .

- عادیه این حالت؟

- عادیه عادی نه ولی اکثرا کسانی که شوک یا بحران بزرگی رو تو زندگیشون داشتند اینطوری حس میکنند. حالا جدای این حرفها بگو میشل کی بود؟

- میشل؟.....میشل.

چشمهایم را بستم و به گذشته برگشتم. زندگیم همچون فیلمی در جلوی چشمانم رد میشد. گفتم

- میشل دختری مغرور و شیطون و هدف دار بود. دختری که دوست داشت آیندشو خودش بسازه کسی که دلش نمیخواست بعد چند سال نصف شب از خواب بلند بشه و به همسرش نگاه کنه و بگه چی شد که من باتو ازدواج کردم و الان کجای زندگی هستم. دلش نمیخواست احساس پشیمونی داشته باشه. اون زیبایی و جذابیت منحصر بفردی داشت و زبون زد و خاص و عام بود. همه پسرهای فامیل شیفته اون بودند و اما میشل به هدفش فکر میکرد و

میشل

میخواست آدم موفق بشه جدای ثروت پدرش بتونه زندگیش رو خودش اداره کنه. خود خواه نبود اما اهمیتی هم به اطرافش نمیداد. سفت و سخت بود.

چشمهایم را وقتی باز کردم تا پهنای صورت اشک ریخته بودم. مریم از پشت میز بلند شد و کنارم نشست. دستانم را به دست گرفت و پرسید:

- آگه سخت نیس میتونی بگی چرا گریه کردی؟

اشکهایم را پاک کردم و گفتم:

- چون دیگه تو زندگیم هدفی ندارم. چون خودم آینده مو نساختم چون نصفه شب از خواب بیدار شدم و به کسی که کنارم خوابیده بود نگاه کردم و گفتم چرا باهاس ازدواج کردم. چون پشیمونم چون دیگه زیبایی در خودم نمیبینم چون الان دیگران نه تنها برام مهم شدند بلکه گذاشتم راجبم نظر بدن و مسیر زندگیم رو عوض کنند.

- میتونی علتش رو هم بگی؟

- چون عاشق شدم و وقتی بهش نرسیدم خودمو باختم.

- میشه بیشتر راجب عشق اولت صحبت کنی؟

- بین این همه هدف و غرور بی توجهی یکی جلوی روی من ایستاد که نفهمیدم چطوری و کی عاشقش شدم یکی که هدف اصلیم شد یکی که غرورمو به خاطرش زیر پام گذاشتم و تمام هوش و حواسم به اون بود.....

آه بلندی سر دادم و سکوت کردم. مریم که سکوتم رو دید اخم کرد و گفت:

- قرار شد همه چیز رو به من بگی.

- میدونی مریم؟..... من با فرهاد خوش بخت ترین آدم روی دنیا میشدم.

- چی شد که نشد؟

- اون بر اثر تصادف فوت کرد.

- متاسفم. اما یادت باشه ما نمیتونیم جلوی مرگ رو بگیریم پس باید یاد بگیریم باهاس کنار بیاییم. تونستی باهاس

کنار بیایی؟



میشل

- خیلی دیر فهمیدم دیگه نیس.

سرم را میان دستانم فشردم احساس میکردم الانه که منفجر بشه.

- خوبی؟ میتونی ادامه بدی؟

- سر درد من عادیه. هر وقت به این مدت نگاه میکنم و یاد این همه اتفاق بزرگ میافتم احساس میکنم مته فنی هستم که فشارم میدن. اما دیگه احساس نمیکنم که دارم له میشم. چون قلبم دوباره شروع به تپیدن کرده دوباره حس میکنم یکی هست که خیلی برام مهم و خاص شده. اونم میدونم که دوستم داره.

- و اون کیه؟

دستانم را از روی سرم برداشتم لبخندی زدم و گفتم: پارسا همسرم.....فقط....

متعجب پرسید؟

- فقط چی؟

- زندگی من با دروغ شروع شد. همه چیز برام مبهم بود. دوسداشتم راحت با پارسا صحبت میکردم و میپرسیدم چرا اینطوری شروع شد.

مریم بلند شد و گفت:

- هر انسانی بیشتر از دیگران طیب خودش هست. من از تو هر سوالی کردم جوابشو داشتی. تو فقط با خودت روراست نبوددی و نخواستی بشینی و به خودت فکر کنی. توی زندگی هر شخصی مشکل وجود داره. تصور کن اگه سنگ تو مسیر رودخونه نبود آب هیچ وقت صداس به این زیبایی نمیشد. سعی کن مشکلاتت رو با اندیشه مثبت حل کنی. بنا کردن یک زندگی ایده آل هیچ وقت آسون نبوده اما خراب کردنش نصف روز بیشتر وقت نمیبره. تو که دوست نداری تلاشی که برای زندگیت میکنی درست نشده خراب شه؟

و به سمت در رفت و گفت:

- چرا الان صحبت نکنی و مشکلاتت رو بازگو نکنی.

او در کمال ناباوری پارسا رو به داخل دعوت کرد. متعجب ایستادم و گفتم:

میشل

- مریم من آماده نیستم.

- میشل به من اعتماد کن و باهاش صحبت کن.

پارسا متعجب تر از من داخل شد و روبه روی من نشست. به او خیره شده بودم و نمیدانستم که از کجا شروع کنم. مریم که متوجه نگرانی من شده بود. رو به پارسا گفت :

- اول باید از تون تشکر کنم که میشل رو همراهی کردید.

پارسا به من نگاه کرد و لبخندی زد و گفت :

- من تمام عمرم رو دوست دارم وقف میشل بکنم.

مریم گفت : متوجه علاقه تون به میشل هستم. اما خوشحال میشم به من توضیح بدید این علاقه از کجا شروع شد؟

پارسا نگاه معنی دارش را به او دوخت گویی نگران حال من باشد با چشمانش به من اشاره کرد. مریم گفت :

- میشل خیلی وقته آماده هست. لطفا شروع کنید.

پارسا گفت: من یه زندگی پر هیجان رو تو لندن داشتم هر شب بیرون از خونه و دنیای شبانه خودم خوش گذرانی میکردم و دختران زیادی وارد زندگی ام شده بودند. بی هدف و خوش بودم. اما پدرم از این وضعیت خسته شده بود و از من خواست به ایران برگردم تا کارهای شرکتش رو سرو سامان بدم و وقتی هم که اومدم با کامران و فرهاد آشنا شدم ، با فرهادی که عاشق بود . فرهادی که با اسم میشل زندگی میکردم و با یادش میخوابید خیلی دوست داشتم عشق فرهاد رو ببینم ، فرهاد هم عکسی از دختر زیبایی رو نشونم داد . اون عکس خواب شبم و روزم رو گرفته بود وقتی به خودم اومدم که من عاشق عشق بهترین دوستم شده بودم نامردی بود و من نمیخواستم اون این موضوع رو بفهمه بارها خواستم پیام و میشل حرف بزنم اما هیچ وقت جرات نکردم اون مال فرهاد بود . گاهی وقتها ساعتها دنبالشون میکردم و تماشااشون میکردم. خیلی دیر شده بود من عجیب دلبسته ی دختر رویاهای دوستم شده بودم . وقتی موضوع رو به کامران گفتم بدون معطلی گفت برگرد به جهنمی که اومدی حق دادم بهش اونم منو درک نکرد. برگشتم اما صفحه ی زندگی منم برگشت . فرهاد تصادف کرد و اون اتفاق بد براش افتاد من نمیتونستم بذارم میشل بدون فرهاد باشه ترتیب انتقال فرهاد به لندن رو انجام دادم اما تا فرهاد برسه من و خانواده ام تصادف بدی کردم که باعث شد اونها روهم از دست بدم، وقتی بهوش اومدم فرهاد دیگه نبود اما قلبش و چشمهایش با من بود. من

میشل

نسبت به فرهاد دین داشتم نه به خاطر عشق خودم بلکه به خاطر عشق فرهاد باید برمیگشتم . برگشتم و با کمک ژاله تونستم میشل رو پیدا کنم .

رو به من کرد و بدون هیچ واژه ای گفت : میشلم ..... عشقم ..... دوستت دارم .

دستهای پارسا رو گرفتم و گفتم : کاش از همون روز اول همه چیز رو بهم میگفتی .

- ترسیده بودم میشل ..... میترسیدم از دستت بدم..... همانطوری که رفتی ترکیه .....بری و نتونم پیدات کنم..... آدم خودخواهی نبودم و نیستم ...اما واقعا بهت وابسته شدم.

آن روز بعد از شنیدن حرفهای پارسا گویی که بار سنگینی از دوشم را پایین گذاشتم نفس راحتی کشیدم پرواز میکردم روحم سبک و عاری از هرگونه تردیدی شده بود. تنها کاری که مانده بود خداحافظی ابدی من از اولین عشقم بود. باید فرهاد را میدیدمش و ازش به خاطر هدیه که برایم من فرستاده بود تشکر میکردم.

بعد از چند روز من و پارسا به لندن رفتیم تا آخرین کار مانده ام را تمامش کنم. با خروج از فرودگاه و دیدن شهر یاد آرزوهایم افتادم لندنی که شهر رویای من شده بود شهری که قرار بود برای ادامه تحصیل به آنجا سفر کنم و آینده ام را بسازم آنروز با دیدن شهر خنده ام گرفت خنده ی تلخی که تقدیر و سرنوشت باعث شده بود خندیدم چون تصمیم داشتم باز آینده ام رو بسازم اما با این تفاوت که میشل دیگر تغییر کرده بود میشل مغرور و قوی با افتادن به تارهای عشق مانند شاپرکی شده بود که عنکبوت سرنوشت قصد نابودی اش را داشت. با دیدن پارسا به خود گفتم و پارسا همان نسیمی است تارهای عنکبوت رو از هم جدا کرد تا دوباره پرواز کنم. پارسا که من رو تو فکر دید خندید گفت :

- اینم از شهری که من توش بزرگ شدم.....بریم خونه یا بریم دیدن فرهاد؟

دستش را گرفتم رو گفتم :- بریم دیدن فرهاد دیگه طاقت ندارم پارسا.

مرا به آغوش کشید و گفت : هرچی همسرم بگن.

رودخانه تیمز و معماری های ساختمان های زیبای لندن اصلا برایم جذابیت نداشت پس در طی طول راه سرم رو شانه پارسا گذاشتم و مضطرب از دیدار فرهاد بودم قلبم ناآرام بود و چشمان سرکشم تمنای دیدن فرهاد را داشت. با دیدن قبرستان دلم لرزید . من باید فرهاد را اینجا ملاقات میکردم بذر عشقی که در دلم از فرهاد جامانده

میشل

بود را چطور کنار فرهاد دفن میکردم به زور راه میرفتم. پارسا مرا به جایی که فرهاد بود هدایت می کرد و چشمان ناآرامم دنبال قبری حقیر و کوچک و شایدم خاک گرفته و فراموش شده فرهاد میگشت.

اما با دیدن آرامگاه پرشکوه فرهاد و اسم من روی سنگ مزارش توان از پاهایم رفت و ناخود آگاه روی زانوانم به زمین افتادم بدنم لرزید و چشمهام نم نم شروع به باریدن کرد. تمام تصاویر لحظه هایمان به نظرم مانند نمایشگاهی بزرگ از منو فرهاد در ذهن پر خاطره ام می آمد. اولین دیدارمان. اولین نجوای دوستت دارم فرهاد. اولین احساس داغ انگشتان مردانه اش روی دستم. اولین دعوایمان همه و همه و بعد نبودنش در جشن نامزدیمان. آه که دیگر توان کشیدن هیچ آهی را نداشتم بلنداسمش را فریاد زدم. هق هق امان نمیداد تا حرفهایم را به او بگویم. روی مزارش دراز کشیدم او را به آغوش کشیدم.

ناگهان صدایی آمد که حس کردم پارسا است در میان گریه و هق هق گفتم فقط چند دقیقه دیگه. دوباره صدام کرد به سمت صدا برگشتم. او را دیدم که در لباس سفید و نورانی پشت سرم ایستاده. با تبسم گفت:

- به نظرت چند دقیقه کافیه؟

فرهاد بود فرهاد من. متعجب رو به رویش ایستادم. دستانم به وضوح میلرزید و لبهایم نای گفتن هیچ حرفی را نداشت. با دیدن چشمهای گریان و بی تابم گفت:

- حیف که نیستم تا دوباره برات بمیرم. گریه نکن میشلم.....میدونم ازم دلخوری.

نزدیک تر آمد با انگشت شصتش اشکهایم را پاک کرد و من حسش کردم همان انگشتان داغ و تبارش را.

- میدونی از کی منتظرت بودم میشل؟ چرا انقدر دیر اومدی؟ نکنه منو یادت رفت؟

سرم را به طرفین چرخاندم و با صدای ضعیفی گفتم:

- مگه میشد فراموش کنم فرهاد.

- میدونی چقدر التماس میکردم به خدا که تمام گناه های دیگران و عذاب های جهنم رو به تن بخرم اما یکبار دیگه از این قبرستان رها شم و ببینمت. خدا چقدر من رو دوست داره که تونستم بی قید و شرط ببینمت.

سرم را روی سینه فرهاد گذاشتم او را به آغوش کشیدم. خندید و گفت:

- دیگه صدای تپش قلبمو نمیشنوی نه؟

میشل

متعجب نگاهش کردم که خندید و گفت :

- جاش امنه چون تو هنوزم ملکه اونجایی. پارسا با چشمهای من نگاهت میکنه با قلب من به تو عشق میورزه. اون شب که دیگه باید میرفتم خیلی دعا کردم از خدا خواستم بهم یه فرصت دیگه بده تا با تو زندگی کنم و اون پارسا رو جلوی راهمون قرار داد. حالا من کنار تم برای همیشه.

- فرهاد دلم برات خیلی تنگ شده بود خیلی.

- دیگه سعی کن فراموشم کنی عزیزم . من باید برم دیگه جای من اینجا نیست.

- نرو تو رو قسمت میدم به عشقمون نرو. اصلا منم با خودت ببر. تو رو خدا. التماس می‌کنم .

- همیشه تو باید زندگی کنی .

مرا از خود جدا کرد و دستی لای موهای صافش کشید دلم ضعف میرفت با دیدن او. گفتم:

- بدون تو زندگی کنم؟ وقتی زندگی من چندساله رفته؟

- حالا نه میشل . من تورو دست مطمئن ترین آدم سپردم. پارسا رو دوستش داشته باش و عشق بورز و بذار قلبم همیشه با صدات و جمله دوستت دارم همیشه بتپه. من همیشه پیشتم و نگاهت میکنم تو هم نگاهم کنم.

پیشانی ام را بوسید و گفت :

- تا آخرین نفسم دوستت داشتم و الانم که نفسی ندارم بازم دوستت دارم. هیچ دلم نمیخواه ازت جدا بشم اما بهانه موندن من تو زمین دیدن تو بود دیگه زمانی ندارم باید برم. مراقبمون باش.

پشت به من کرد و به راه افتاد هرچقدر دنبالش میدویدم به او نمیرسیدم تا پهنای صورتش اشک میریختم و داد میزدم فرهاد برگرد. فرهاد.

با صدای خودم از جا پریدم و خود را در آغوش پارسا دیدم. روی صورتش آب میپاچید. میخواستم بلند شوم و اما نتوانستم. پارسا اشاره کرد تکان نخورم. گفتم:

- فرهاد کجاست؟

موهایم را نوازش کرد و گفت:

میشل

- عزیزم من تو رو مزار فرهاد تنهات گذاشتم تا راحت باشی وقتی دیدم دیر کردی اومدم و تو رو بیهوش رو سنگ مزار دیدمت .

- اون اومده بود پیشم. اما .....اون دیگه برای همیشه رفت.

اشکهایم را پاک کرد و گفت :

- آروم باش من کنارتم میشل .

یک آن حس کردم فرهاد این جمله را تکرار کرد اما او پارسا بود که میگفت .میدانستم که دیگر وقت فراموش کردن فرهاد رسیده بود.باید کنار هدیه فرهاد ، هدیه ای که مثل فرهاد نگاهم میکردم و مثل او دوستم داشت اما مثل پارسا عشق میورزید و دلم را میلرزاند،زندگی میکردم و این اجبار نبود واقعا دوستش داشتم و میخواستم تا با او باشم.او را آغوش کشیدم و گفتم :

- دیگه باید برگردیم خونمون.

تبسمی کرد و گفت :

- دوستت دارم.

مرد جوان دفتر را بست و زمزمه کرد : زندگی مادرم و داستان اسم من .فرهاد.







این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

**[www.romankade.com](http://www.romankade.com)**